



igf-

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



Perissa O. 59.

Perza O. 59



بسم الله الرحمن الرحيم

خدا یا چون سپهرم بیکشاید
که آرایم رخ معنی خواهر
عروجم ده بمعراج رسایی
دل را یوسف مصر بیان کن
کلیم آمد زویم را درین کار
بموند چون سحر کن تا بید
در عرش سخن بکش بر دیم
ز چاه خانه ام آبی برادر
میم را در خار جوش مگذار
بهار رحمت افشان بر بنام
بهر اسم اعظم نقش توحید

دل طوطی کن آینه بنمای
لب الفاظ را سویم بشکر
بحقیقم جو توفیق آشنایی
ز لیلی امیدم را جوان کن
بید صفایم را از جیب کفایت
که گویم آسمان از این توحید
که بر کرسی نشیند هر چه گویم
که بوسه بدهای در دوش ضایع
نمایم داده خاموش مگذار
مبارک ساز نور و زخا لم
کتابم را قوی کن شست امید



که در دلهما کند سیرانه محکم
بیا ساجی که ناظم یافت خست
بحسن آرائی این عشق نامه

چو جلالتش در بغل گیرد دو عالم
بده جامیکه کف دست تمت
نوجه را که بندد چو خانه

دین صبح نوب

بنام آنکه نیک نامش گزینست
و جود عالم وایح و مردم
از وکل کرده که وصل است و
معین عاجزان هر جا که کرده
سود گیر داند و گرفتار
بهم مربوط است ز غار و بار
بهر فوت ده عاجز خیالان
بدر گیس که م جاموس سخن گو
بهار آرزین و جان نیک و بگو
بنظم سوج و مضمون بدایع
که پیش معنی آریان انوار

بهار لطفش آفرینش نیست
ز صبح الفاتس یک تبسم
که باشد ریت پیوند بر اصل
شکست از دانه سنگ آید
سرگوه کار از آگاه کردن
که هر یک را به بر دیگری ناز
بحسن و زبانه کن لاغری لان
چو مار سی می بر خط او
ز روز و شب چهار است در بخت
چنان است دیوان صنایع
زمین و آسمان بنیست کلاه

چو تسمیه بخارستان تن کرد
مجبوطی چون دل از یک قطره غم
ز کوه آسمان لغی جو خورشید
بخاک می سد زلال حکمت ان
فلک را دید صاحب نفس مغرور
زمین را یافت محض خاکسار
اگر خواهد که دارد کسی را
در بر عکس این جهانند اجداد
بگرداند ز آب رختش بکند
ز فلکس جام نبش همه تر
خوری تا میوه روزی ز غنای
کرت خاموش بید بزم نیست
غریز مصر کتبی جلاسر
باه سر درخمنوز غصیان
ز سوسن مهر ماه عالم فروز

زبان فرهاد سیرین سخن کرد
دران باین بزرگی لنگر انداخت
بر آورد و از و صد کمان را کشید
طلسی است چون ز کیش
ز انجم ریخت در سیر این سرور
طراوت دادش از ابر بهار
چه باک از یک جهان آتش
که از در تن کلر اندی بو
غرق بر کاه کوه نر و سبک
سراب دانش از میان تنگ تر
کشی مادر کربان گل و ماند
نوبالش کرد از ز جلالست
سرفتن کند دلهما جالرس
بدو و دل چراغ الزور ایمان
دو مجنون از نیایان سب و درز

ز فکرش دور در عالم تحیر
 چنان نزدیک با این دور کشتن
 چنان بینا که در صید پرده توان
 نه از گشایش دل آگاهی آگاه
 نه صبح مینش را دست شام
 ازل آخر زمان مدت است
 یکی را خوق لذت داده چند
 یکی را کوه با سوتی هم آغوش
 برادر و آشنای از سنگ به آب
 کند بیمار شب چون مداد
 چنان ز لایقش در لطف
 مهر را داد در یاد مستکای
 در آبی مست خاکی قدرش بخت
 و ابی ساخت زین اعجاز کلت
 کمان سبز که ز فانی داد

سر خم بسته و پیمانه سحر
 که ممکن نیست زو مجور کشتن
 اندو کرد در خوف را داشت نهان
 نه در رای و عالم چشم در راه
 نه برد امان عهدش کرد انجام
 ابد آغاز صبح دولت است
 که زیر تیغ خون رخصت خندان
 که پیا آتش جو دریا میزند جوش
 که تابش ز سره خدا کند آفتاب
 دهد از قرص جلاب سودا
 که طفل زده سیر مهر نوید
 دران از ممکنات انداخت
 نه او ترسد نه این مانعش آید
 که جان بخشد عالم را وصیت
 سه تاج صنایع را می داد

که در خندان در کش تبر ببرد	نشیند ناکم در خون چو سیم
نه صانع نفی انجین است	که کسر اینست بر کینش دست
بیا ساقی که آمار وجودش	چنان می ریخت در جام سوز
که شرک مرده در تابوت انگار	تو جیدش زندم مت اقرار

شکفتن غنچه دل به سیم مناجات

خداوند اولم در کار دل ده	خودا غم تکیه بر دیوار دل ده
که باشد مهره یست یقین دل	کرامی کوهر بازوی دین دل
از دور حلقه زلف آستر ماهنا	وز دور رشته کنج دستانها
گسی کردل بخیر ز دور ستر	انا باطل زند منصور فر
ظهور عشق را و مظهر آمد	نحال سحر از آتش بر آمد
بدن دار ز دل ناپاوان	نباشد سطح را جسم جان
سخن کردل و برق دماست	و گرنه باد و امان زبانت
ز چو سر دل سراب سینه دیراست	زدل در سر هوای چو داست
مقام عشق دل در عشق تانو	مسافت نیست باید عن تانو
خداوند ابعثم آشنا کن	دگر از هر چه منخواهی جدا کن

چنان عشقی که حسن دل رباید
 کند سخت جئون را عین بیکر
 حقیقت را گویند مجاز است
 میس خرم را کند چون شیشه شفاف
 کلاب اندیشه کرد اند سرم را
 که خود بخفته بود چوید تو جویم
 ره حمد تو دانم کس زفته است
 اگر من میروم به اختیارم
 ندارم من درین جنبش کنای
 و کردارم بعفوت بر فردم
 چه میگویم درین ره سوختن
 هر ادراستی صادق با سیم
 سرم را روز این جامم جویم
 دلم را نیل که چون موج سودا است
 از آن بوسف زلفی سید جوانخت

ز صد جنبه یک صورت نماید
 زند تاج خود را کفن بر سر
 سوه ناز تو خندان از زبان
 خشم میر از درد در کند و بوی
 جو کل خوش بود ماغ دفرم را
 رسد زان خوش زنجیر تو
 به صید کند حسن زفته است
 کشت محل کسر سوختن عمام
 بکوه که بهای خسته کای
 که سوختن رون ز در بنوم
 چراغ با سراج فروختن نیست
 تویی معشوق جوید عاشق بنام
 که مستی بکینه بر جوش عدم داشت
 که بوسف جمله حمت را از اینجاست
 ازین جوی من نکردم آسمانخت

نه چو بختی جو دید آن بهره عاشق
 خدا یا آب رنگم ده بدغی
 دلی خاکس که بیان نابد من
 بران معلوم مجبول حقایق
 که آیین سخن نیایسته بندم
 ز ناخن نیز تر بندم قلم را
 اگر معینت انتا که شد
 بصورت دین را که چو
 ازین مشرق که رنگش ریختن
 ازین صندل که ساید ز کلام
 ز تصویر قلم برداز گفتار
 ازین قانون که تار سداست
 بدین کلبه کهای رنگ و بوی
 بدین پیمانه خجانه بر کمر
 سیمین شنبل دارد که سایه

چه خواهد دید عشق ازای خالق
 دماغم را دلی در ادا ماغی
 دماغی که آتش موم و روغن
 برین محسوس معقول دقایق
 کجا کرد دیگران من چسبیده بندم
 که در کار گذارم رقص را
 و در صورت قلم بر درخت
 بمعنی نیز در است کردن
 ندارم چشم بر خورشید نهشت
 سر در سر تخمین ندارم
 نخواهم آب و رنگ صورت کای
 نه کوسم بر نوای عز و جاست
 بدین آمینه های پشت روئی
 بدین حشمت در یاد لغو
 بذکرت آب از جام بر آید

از آن آب آتش حرمان گیرد	سیاسم را قبولت هستد
اگر صد تن طرازم جانست	و اگر صد حسن سازم آتش آید
که آتشکی جز این دارد ناسم	کل حد ترا ببل نباشم
ترا خود دانم آن عاجز نوای	که جان شمع مرا جسم سازی
تو باین لطف من باین تننا	تو باین جود من باین تقاضا
محالست اینکه زهر آسم مانم	ز شهت مکرمت ناکام مانم
بیاویرم بزور صحت توفیق	کمان چون سپهر از طاق بخت
تو سراسی ز کمر اسی چه رود	چه باک از تشنگی در کوه صحرا
بیاسانی که بزم آرای لاریب	عشقم داده از سیمای غیب
بجاست نذارم بعد از کباب	ترا که داده اند این ظرف می

محل بستن اندیشه براه شکر باری تعالی واستدغای توفیق

خداوند انمی دانم چه دیدی	که خاکم را بنقد جان خریدی
که هر چه در خف میکنم سیر	نه نور کعبه ام نه ظلمت دیر
چه کمر اسی که از خاکم عیانست	چه ناصی که ده آمم روانست
ولی دانم حکیم چون بودا	نه بس نفوس از حکمت میرا

بران طاعت که دایم میگویم
 بهیستم بسکه ایجا دم تو کردی
 تو که خواهی جسم بر برق نازد
 بین بر که هم کردارین
 نگاه کن بحکم فضل بر من
 چنان هستی برادر از اینستم
 بنوری اخترم را ساز خوش
 بهار مستی افشان بر خوارم
 بلکه بر که سلطان تو باشی
 بخدمت کن چو کردون سلطانم
 چه گویم بر تو معلومت و درستی
 زبانم با سحاب آشنایت
 نه موج فتنه آب مستیم را
 بصیرت بسته نفس سرشتم
 ندارم چشم بر دیوار و اسرار

توانای موفق کن برانم
 خرابی بودم آبادم تو کردی
 در که بر قسم از خسر رکن باز
 و چه سجد و زمار فرحیت
 که آینه زین صدف کرد و گهرم
 که بکشد یکره از کار دینم
 کرد و کبر و سعادت صبح ایمان
 کلاب نور زن بر مغرورم
 روی نه که یابانش تو باشی
 ری چون ماه نوزن بر کلام
 که ناسکری ندارد در دستم
 سرم خرد در کربان رضایت
 نه کرد مشکوه خاک مستیم را
 که خونخوار بشکافد چون شستم
 جوهر و دم جان آزادگی بر

بجز خاک ری عشق باز م
 نمیخواهد خوارم مستی کام
 رسد بر دین کرا نکشت کنیم
 دلم ما ساقی عشق نو در دست
 بکشت چون دماغم بر فروز
 ازان کس که رحمت غنچه است
 نه بیماری نه مرگم دطر است
 ولی زین درد محکم ری نه کوی
 نه کم طریفی که جوی برارم
 ز تلخنهای دوران روزگار است
 ز درد و غم منم درمان در آزار
 ز بنصم در کد از انشت فولاد
 مزاجم مختلط با نا توانی
 جو رک در نشتر رحمت جوام
 دماغم را سر سوهان به امن

جو سمع از سر فراری در کد ارم
 طلب که باه کعبه بشکنم جام
 چو انکشت بر بار و نیست جیم
 بخت مجو چون آینه است
 سرم زانوی آتش را بسوزد
 دماغم تشنه دیدار یک بوت
 که میدانم بفغان تو باشد
 دهد تا بم زرک بنیابی از بی
 ز صد خم درد ری جوی برارم
 که هر مو بر تنم دندان مار است
 طبیب از اعلاجم کرده بیمار
 جو سمع کس کدر بر شعله افتاد
 تنم با ضعف مفراط یا جان
 ز خون در چون نشتر غدایم
 سرم از مغز خالی تا بگردن

نه آن تو که بر خیزم بطاعت
 سببی اشفته حال از دردی
 موثر بود در دم کار کرده
 ببطری که مغرم را معطر
 نمود آن راحت افزای الم کا
 که کرداری سردهیم صحت
 چه صحت آنکه بهار سبب است
 فرح زین مرده چون طعم بخند
 بدین امید که قانون جان
 دد کل کلمات از خاک عالم
 که این ابرام کس خانه کردم
 بند زرم جو شمع از بیم مردن
 کرم خاطر زج آسوده می بود
 جو آسوی حرم خواهم که چند
 که بر کرد سر کوی تو کردم

نه آن طاق که بشیم بفت
 ز دم بر زلف آهی صحت افغان
 سر دوش درد کو شوم را که شد
 که خون شد در رگم حل کرده
 بستر بت خانه حمد نوام راه
 برین در بزم کن اما بر غبت
 درین دار الشفا بخندند بخواب
 چنان جسم زجا کرتن نیم تخت
 کنی به بخور طبع را شفا خوان
 کند جان ریشه در مغز تمام
 نه بهر کنج این دیرانه کردم
 ز سودای دگر سود دل من
 دلم کی بر میغان سینه می شود
 امان بینم ز صید انداز دور
 بخون غلطین آسوی تو کردم

دلیری بخشم آغوش ادب را	کشم در بر سیه چشم غم را
بخاک در کسین با چشم برغم	نشستم تا بر کان مجوزم رخم
جز اینم حاجتی چون نیست یاز	که یابم کام ازین سیاسته مطلب
برادر تاز محرومی برایم	سرم ده تا بران درجه بیم
بیا مطرب ز کلبه پاک حجازی	نوایم ده نوای دلنوازی
که بسبکی زخم در کعبه راز	بدرویش نبارم بر تراز

چراغان صفت خیال بانوار حضرت لازم الصلوات

دمی که جنبش موج بدایت	منزه بعد در بای عنایت
نه کرد و نه ظاهر و نه افشاید	نه این معنونه خاکی نه آباید
سی سر و ازل دور از چید	نذر و فیض مجور از رید
نه در خاطر قلم را نقش بستن	نه قدرت نفس را هم بر نشستن
نه امید یسیولا را ز صورت	هیولا نیز در حکم مسبت
مکان در شهر بند لامکانه	زمان در عالم بنیان مانه
فضا را در گمان نیز قدر نه	نشان از صید کاخیر و نه
قدم در ره و حدت نه شسته	حدوث برده در ناخن شسته

زهر خط ساده لوح افزین
بجین صحت قدرت نامخصر
ملاد رجوش کرد اب خدا کم
هنوز از نه کاف و جسمه نو
هنوز این جار طاق منفی او
ره اسمی و رمی کس زفته
ندانم ماسوا جایش کی بود
بذات خویش تن به غیر قایم
تفضل خواست کان عرس
جراغانی کند چون نه ایمان
جراغ جمله را کردند حاضر
که ما اینست آن سامان او
نه خجست سر زیر افند بودند
ز فانوس مقدم ناله بنی
بدان بر تو که تافند و دا

معطل دانش و بیکانه بشیر
امور جزو تا کل نامخصر
کهن در بای وحدت در ظلم
نخوشید محیط صنع بچون
مکر دین بنادر نه امکان
نه روز و شب نه سال و نه هفته
همین بر تخت یکتایی خدا بود
به علم خود در سیر دایم
معدا بارگاه کبریا را
ز نور انبیا ایوان بایوان
کشیدند از جگر آه منور
که باشیم این چراغ از انوار
برنگ مرده اما زنده بودند
ملک بر وار شمع گشت پیدا
چراغ انبیا را کرد روشن

فرد جبر که این نور از کجاست
 بکوش هر شش آوازی آمد
 رسول با ستمی شاه رسولان
 مناسب مصرعی آن شاه مطلع
 برباب ممکن اما واجب آثار
 مصفا ذاتش از غش و حیرت
 سبق ناخواند در هر علم علم
 بی ازا که خالق باشد استاد
 ازان به سایه در آفاق تابید
 که از پیغمبران در بایه اوست
 همای ملتش چون کرد پرواز
 ازل در زیر یکبارش نهان شد
 اگر بنحو است بزخا جهان چیست
 اگر نامه درین دنیا شکسته
 درین دعوی نیم سر منسکس

که نور تو چراغ انبیا یافت
 که مست این سایه نور محمد
 محمد قبله صاحب قبولان
 که دارد از خدا بی پیش مصرع
 بطرز بنش اما صاحب طوایف
 مبرا علمش از شرط و شرط
 قلم نرفته در خطش هر عالم
 بود از ملک و سا کردی آزاد
 که باشد فارغ از تعلید خویشید
 اگر دارد نظیری سایه اوست
 که عالم را کند ظلمت سرفراز
 ابد را بال چکر سایه بان شد
 جو خاتم بر شکم کی سنگ بست
 ز خوان عالم بالا شکسته
 دلیل روشنم حق التمر بس

زمی زاینه ذات تو طاهر
 سمت بر فرق دهم بدایت
 دم علت زه بوجیل را
 ز مهر بر تو اسلام رکنی
 دمی از صبح انفس تو ایمان
 ز عشقت داغدار این سینه
 چنان افروختی شمع شفاعت
 فصیحی را بحر فی نطق سبتی
 کجیها شد ز شرعت راستی
 بقهری باد را در خون نشاندی
 در نعمت که تقوی کسود
 که آسوی نگاه نیز داندان
 کل ایجاد را حشرم نو کردی
 جهان شد بهر ایجاد تو مژده
 دم دینت نیست که مبی

جلای اول و بردار از حشر
 همت در بای نعلین نهایت
 چراغ بولهب را کشته مصر
 دل خالی ز سوسه است ز نعلی
 کجا از باغ اعجاز تو قسران
 بر است یک نثار این نه خیرنه
 که همه معصیت شد نور طاعت
 بیک کل رنگ کلها را شستی
 کجا نهایت و آمد بر ننه
 بلطفی توبه را کور حبت زدی
 ریاضت را چنان لذت فرویدی
 که دست از سبزه شاداب میکان
 کف خاک بر آدم نو کردی
 تو باعث کرنی بودی که می بود
 چه میکردند بهاران دنیا

و کرطوف نمیداد ابروی
 ز حیرت سوخت بر کجی آرد
 که از خاک خواسان نماند
 بگرد و وضعات بنده میان
 جبین خنده زن بر خاک آن
 زمرگان بردت آبی فتم
 بنام ده زیر دامن دین
 مرا تا ذوق وصلت در افتاد
 دلم سید ای آن پیا جهان گشت
 جو خورشیدم بکف تیغ زبانه
 که در میدان او صاف توانم
 سزایت نفت کفین خدشت
 ز احسان تو حسان بر توئی
 مرا هم میتوانی داد بخشی
 بیاسانی بروی ساه لولاک

کل رحمت می بخشید بوی
 بزور جذبه از جادو دارم
 دوم چون آه سوی لب نشیند
 دهم تعلیم کردش آسمان را
 نشیند چون بکین بر کرسی زور
 که فردا تشنه در محشر نمانم
 ز سر نفس با خیر البین
 دماغ تشنه ام در کو بر افکند
 که همچون دماغ تشنه بر سینه
 بهر عضو دلی چون آسمان
 کمیت خانه بدست جهانم
 با عجزم موفق کن سخن خجسته
 که ماه مهرش را آسمان یافت
 بخورشید را نیم لایق در خستی
 خمارم را بده جامی جو افلاک

که کلام را دهنده موجبش وصال

سخن را بیا به معراج اقبال

رسیدن تخت روان سخن بیا به معراج

سبی در هست نامش خاتم
سبی سبیل فردش از موج
صفه زان از ان عقد لای
کلاب افشان هواش بر رخ
سید بوش جهانش زیر دامن
ز سرش ابر در خون ستود
نظر باز سودش سر نه جور
ملک آیین استقبال بسته
عطار و دقرا احسان داده
سه تار زهره سیر آینهک تیار
سه بانوان کردون جنس روز
حواش نیجه بهرام سرکش
ز نورانیان جبین سعادگر

مسیحی بجای خون دم صبح
بزلفه حور ز دوش خریدار
تن خاک در ان جسم سالی
دلی بیدار از ان کشفه متاس
ز انجم تمکایس بر کریمان
ز جوش فیض خون در بای غیر
چهار از جسم روشن زان سیر
نه نور بر سر رخ کج نشسته
دو عالم را برات عیش داده
دو بالانغمه اس جالی ز تحریر
چو کل در جاربغ تخت فیروز
ز بیم تیغ را بنها مشوش
کنار سن جهت دامن خاور

بخرج مضمین کیوان سفته
 ثوابت در مثنی کاخ آداب
 نهم حرج آن محیط است قدم
 در آن بسبب سون نور جلالت
 نشسته در عبادتخانه غم
 سری ثابت قدم در سخن کردن
 چو تار بسجده در دل غطه غم
 که ناکه محرم در گاه واجب
 این کوهر کتبی وحدت
 زیالس بر ری آزاده سرو
 ز فرخندهش فزون رفتن زلال
 رسولان را بشیر از سر مهیم
 ملائک را با استقبال سرور
 رسید از عرش ماهد عزال
 از ان در کاسان دیگر آمد

جو روز جمعه در بیان بهشت
 بساط آرا بگوهرهای سبیل
 ز جوش فیض سر تزلزل
 محمد ختم قرآن رسالت
 جو در خلوت سرای غنچه شبنم
 قدی موج رکوعش تا بگردن
 بهر دل حلقه ذری سرده
 جناب قدس را دیرینه حجب
 ز موج بال و پر دریای رحمت
 بران از روضه قدرت تزلزل
 بهشت عشق را طاق اقبال
 بر از عاشق و معشوق محرم
 نیز قدس میان ناموس اکبر
 بران در کس نه کان زیبار
 برآمد چون رخسار در آمد

سپهری دید بر سجاده خاک
ز سئوq او بهارستان گه د^ا
سلامش کرد گفت ای جان بجا
بش رت از سر افزای^ش
براه وصل شو مردانه رای
چو کجین از نال این خبر شد
نش طش شد فروز^ش خوش^ش
بنوی چون نجی تیره کی سوز
برآمد چون ز خلوت دید^د
بر زادی ز شوخی آفرین
صراخی را بگردن د^شکته
سزیش غم من سنجاقم
کز آتش کویش افروخته^د
که آن بر عرش تواند رسید^د
بدوق سوار عالم خاک

بهشتی سپهره اش مژگان نمک
رخس آینه رنگ خزان^ه
دل کره^ن بیاد جلوه اش^ش
مبارک سیر این اوج لغت^ش
که بخواند ز انکس خواهی
چو شمع کل سراما بال ویر^ش
چینش خون در کره^ن کش^د
ز جاست آن شبر معراج^د
براقی چون فلک بفرز^د سیک^ر
برون از شیشه گردن^د دیده^د
ز بال^ش موج می در خون^ش نشسته^د
ازان غم من گهای خوش^د دم^د
درش آمو^ش مارم عیب جو^شست^د
وزین هم دور میگرد^د رید^د
نمونه رم جو^ش برق از سر^ش افلا^ک

رکابش بوسه داد اول خمار
 بران بس پای صد ان صبح
 بسمت بیت اقصی چون جلو داد
 هر ان طاعت که بایستی ادا کرد
 و زانجا دامن بر عالم افکند
 روان که همان تاج سر تخت
 زمین با آسمان جز خویش نماند
 برقص آمد ز نادی صرخه دای
 بر اقصی دماغ عجب در جوش
 زیر باد بایش آسمانها
 سپهر از شوکت آن صاحبان
 بهر جا ریخت رنگ خلق شربت
 از آن جسم فلک روشن بود
 مقیمان سپهر از جام نعام
 قبول دست رود در آستین

چو اسی کرسته آید بند خمار
 نهاد و بردمید از مشرق
 اساس که نه اسرار ز بود داد
 دران معبد بر رسم اینا کرد
 که صد عالم تعلق دور از زمانه
 بسوی آسمان چون ناله تخت
 که از من بر سپهر این نماند
 که فانوسم چراغی دید آخر
 چو محتاجی که بند کعبه برد
 بجنبش خود ز صحرایه پناه
 چنان رست که از تن جان نماند
 چو ساغوسه ز زینتی باب
 که آن آمینه را آینه داشت
 نثارش گنجها کردند هر کام
 جنس هر یک کل صد آفرین

برین سر بر سر افسری داد
 همان دیدند از آن احسان کمال
 لشق در مفرغ افلاک نو که
 راه کعبه کش بود طالب
 کشید از جنگلی چون باد دامن
 که شد از آسمان تار فیتی
 چنان بگذشت از آن بیست
 جوین نه برده جسمی کز که
 مجرمانخت تا جایکه جایت
 از آن جبریل چون دید آن تک
 ز جحان خیان برد است ذرا
 بشاخ سدره هم نرفت جای
 برف و یمناد انگاه بر رخ
 سواری چون نه لایق بود اینجا
 مکان دد از حد مکان هر

بهر ذره کلیه خاوری داد
 که سخن بلاد از شاه عادل
 تجلی گشت و ظلمت با درو که
 ندید آن تنک محمد ما مناسب
 جرس کشند محمد ما ز شیون
 نه شد تا دم تا هفت کفتی
 که سیلاب نگاه از غینک صاف
 ز صاف روح خود را صاف کرد
 خلا را رجبین که ملا بست
 برید از روی بایش رنگ پرواز
 که صور از صفت اسرافیل افت
 که بر شاخ ذکر بودش هوا به
 ز سر با یک ساز و عسک از تر
 فرود آمد ز خویش رفت بالا
 ز اقیم جهت صد آسمان هر

رمر سوی کشید آن خیر عالم
 نوای از زبان بیکانه سرب
 بخوان اتی دس هست دادند
 خوش آن عاشق که معشوقین
 سراپایش لباس سروری یافت
 امیر عالم ای دگر دید
 میرس از نلته دیدار دیدن
 کرا کردن این اعزاز و اکرام
 که صاحب را سوه چون جلال
 بکدم رفت ناجا با دگر گشت
 سنورس از نسیم غم در موج
 سنورس سایه جبریل بر فون
 تعجب در وقوع این سفر نیست
 خرد مو بین قدم این راه نیست
 که را که تا مرگان سوه باز

نوای دلگشای خیر مقدم
 نسیمی در کوه از غنچه لب
 کلش را با شکریه بوسه دادند
 کند در بزم خاص خویش مهمان
 ز باد از نرینه پیغمبری یافت
 بدان ساریه منصب حبیب
 کرس مینی بگو چشم تو روشن
 همین بس آتش افره کام
 نخواهد بندگان خویش محزون
 که چون در چشم بود از نظر گشت
 سوای خانه گمانه آمد از اوج
 که آن با سابه رفت و آمد از عشق
 چه شد که راه در کس در نظر نیست
 خدا میداند و کس را که رفته است
 بر دما خرف باز آرد سبکتاز

جیب خویش را هم میتواند	بیک جنبش بمقصد بارسان
مسلمان هیچ از صدق کردن	که باشد کفر جنبه تصدیق کرد
بکش ناظم زبان زین را بنمود	که کم ظرفی تو درین با ده روز
عبارت دستگاه جوهر خندان	سخن کوتاه کن معنی بلند است
بیا مطرب نوادر بر سر کن	نوا سخنان باطن را خبر کن

که کوش ظاهر را آنکس اسرار

دهان میسوزد از انکار

کشیدن ذوالفقار منقبت

علی صبح نبوت را بعد دم	بیمیر خاتم و او نفس خاتم
دم عجبی از آن دم باغبانست	ازین نفس اسم اعظم نامدار است
یکی دان با محمد مرتضی را	که کفر آید خود استن خدا را
ز داند ز بطن مادر دم ز جود	که در صلب ابر این قطره کردید
حدس حسن جنبش اول قدم را	دجود او دم آخر عدم را
کسی را ضی زخود سازد خدا را	که داند والی دین مرتضی را
برون از حد برهان و قیاس	کسی کو را سنا سخن شناس

قوی است جهان از کارزار
 کسی لب بر لب گوید کرد
 کسی بر دل دل ایمان سوار است
 که اسیر خیمه خیمه است
 که جنت از خندق و ذبیح کا
 سبب جنت که خیمه سینه می
 بران جای خفت ان بخت بیدار
 که غیر از مرتضی این باید دارد
 اگر گوید که از لطف خدا بود
 بدین ساینده کی آینه باید
 برادر این غم فرزند و داماد
 بختش روی مبار از جملستی
 بنی وحیده را از یک آب خاک
 جواداری زمرکز و تخمین پاک
 که سدا لب ز کف سمع دما

دوسر تاسینه خصم از فو الفضا
 که جام مهر او بر جنت دارد
 که ساه دلدل او را مهر بار است
 که در بندگی فرخنده است
 که روشد در عهد هم صفا
 که زشت از خویش رجای نجفی
 نباشد چون نشستن را سوار
 که بار دوش پیغمبر گذارد
 که در سر کار فتح از مرتضی بود
 که زحق صورت قدرت نماید
 که راحت این تقرب بانی داد
 خدا حاضر چه لازم بت برستی
 دور و جان تن از یک جان پاک
 چه مرتضی ز طاعت خانه خاک
 زار که ساه نخل از خویش داند

تواند دست عصا را گسیخته
ولای اهل بیت آن گسیخته آمد
درین با قوت کشتی رخنه دیر
سکار وحشی صحرای رحمت
چه سوار ابرس طاعت چنان
عبادت را غفلت میکند
و دم بغیبت دین پاک جوهر
اگر این تیغ فتح را براری
حدیتم را بگوش موش نمون
که با مطلب بگم مهر بانی
مر خود اعتقاد اینست باشد
کرم بر جام طاعت نبی صحتی
همینم بکه تا ستم درین دیر
سخن کر سزگرم در ذکر اویم
دل مرا دین باشد همه رادر

که زور از نجه آل عبا یافت
که کشتی بان آن باشد محمد
که داری راه بردری آتش
گرت در خاطر ستای صبه
سک سیر خدا سوتا توانی
سجود لا با الف چون لام بویست
یکی قران یکی آل میسر
به سنجیده عالم هست داری
نگردی غم اگر سیرین کنز
زرا خواندم بحق دیگر تودان
بدین زاسم سر دشت باشد
ز حسرت جنت در کارم گشتی
ز صاف در دوا ستم درین
و کرمم زبان در فکر ادم
چنان رفتم ز غیر سز این چو منزل

که در دل سوز دل را جلوه گشته
 ز راه اورس حق جو بنزل
 زهی علم تو در اسرار عالم
 تجلی خشن صبح ظهورت
 بخالی میرد ز دست تصرف
 درت را درج تا خاک نجف
 اگر با منکران گوی مدارا
 فضیلت در نقاب برده بپوش
 بهشت روضات طور بفضل
 هوایش روح صافی بل روز
 مفرح ساز بهاران عصیان
 بکشتی صفت کوه سیه
 زمین از پایش که چون در آفتاب
 بران در هر که رخ مالیه بانی
 کند در حش کردن منور

چراغ دیده را همه که نیست
 بعد در صحن نبض آینه دل
 زیاد از جوهر کل بیشتر هم
 ید بیضا کف در بای نوت
 جمال زینت از رخ رنوخ
 بری روی که رشت صد نشسته
 کجالت بیشتر شد آشکارا
 سوار علم در که خموشیت
 تجمل کل کلیم الله مبیل
 زمینش آسمان بل آسمان
 بخاکش نیاز از جوهر کان
 چراغ دین بوعی با نیش
 سپهر از سایهش غورید بر
 اگر به باشد آمر زین بانی
 چراغ از روغن بادام اختر

خیالش تا دم راد ضمیرست
خوش آن که طوف ای ^{حققت} معراج
زیارت نامه ام بر کردن جان
زند صیقل جانب بر جسم
چه میگویم ز عظمت اله
بسطایکه وحدت شکر است
بعثت ای کتاب فضل و باب
باشکافت زهر از مرگان
بیافوت حسن کز بس ترمرد
بسن و حسین آن سایه بیا
بسجایان کلاب در دهند
باز جامع قرآن اسرار
بدریا یک جعفر نام دارد
بموسی که ضمیرش نامه آن نور
بسطان خراسان قبله دل

غبارم در کربان عبیرست
نهم بر رفدین بای توفیق
کنم هر زور هم از دیو عصیان
نشیند نفس مرآت یقینم
امیدم کربان سرق نمی بود
بسبب باز که قرآن سیر است
که آمد مستقل بر بازده باب
کران کریم عصمت پاک دامن
ز امت دید شدگان زمره
که خورد از خون خود در کربلا
که جویشد ارکلی داغ مصیبت
ز علم طاهر و باطن خبردار
ز دینش آب روان هم دارد
که موسی از یوسف بران بهر طور
که کرد زار سر اکبر محل

بتقوی نفی صبح کرامت
 بمحقق نفی در ستر مکنون
 بملک عسکری کا قلم دین است
 بمهدی خضر کمر امان است
 بفردوسی که القابش در دست
 بجیشی کباب از کورستانند
 بمخمر که در میخانه کام
 به بیدری که از درمان نبالد
 بیکرمی که داند محض حیرت
 به یعقوب بیکه چون روی تو بیند
 که ناظم را بر آرزو چاه نویسن
 امانت نقد جان تا حین دارد
 ره این حرف اگر صد سال بوم
 چو آکا سی ز دل بسندم ز بار
 بسنت کعبه تا از جبار جان

که تابید از نهم حریف امانت
 که آمد مغر علم از نوبت بیرون
 غبار فخرش نور یقین است
 بمعنی حاضر و غایب بصورت
 برضوای که نامش فخر است
 که برخاک سر کوب افتند
 ز خون نفس سرکش میبند جام
 بکم طرخی که از کامش نبالد
 دماغش را بسوزد بوی غیرت
 بخون از دبدن پوسف نشیند
 غریزش کن بمصر روضه خویش
 بخوانش تا بخدمت جان سپارد
 ز روی عالمی حالی کنویم
 ز نم قفل دعا کنج بیابا
 بود در پنج نوبت سخن دبا

جانب قبله روی زمین باد	حسب راحم در استین باد
بیا ساقی می روشن تر از نور	بدن که سر خوشم خواهر و سرور

که هر مویم رک نور لب بر سر
ز وصف ساقی که کوز بکوسر

دماغم سوز محسوس دارد امروز	سرایم زور جگر دارد امروز
قوی سرخه می بنم خون را	کریا بجای که عقل رفون را
لب موشم جوی آب تنگ است	خارم لعل بوی از رنگ نیست
ز شیرین کاریم فرهاد منون	ز لیا سازیم خوشحال مجنون
زبان بیلیم از خانه روید	بر روانه ام از خانه روید
دلم جنت بهامون میفرودند	لبم لیا بمجنون میفرودند
که هم یعقوب گوید که ز لیا	که یوسف خیر بادت مهران
دهد موسی عصا کین خانه سر	مسیح دگر در ازین تر کن
که این کل میرسد تا بویوم	که این معنی بخاطر تا بویوم
یکی میکردم بر سر کهر بایش	که ای در با نهر سا باش سا باش
یکی روغن ز آتش مرستاند	که دلف فکر در مغزم چکاند

من از کیفیت این مرد میسما
 بدل گفتم که ای آینه طینت
 که عتاقم چنین خدمت زینند
 جوابم داد کان مستان اسرار
 که گیری ساغاندیت در دست
 چو این حرف از زبان دل مستغفر
 که معشوق دل عشاق عفت
 نظام جزو ناکل باشد از وی
 سواش داده تن با جنبش دل
 سلوکش مغر الفتن ریخته در
 ز تابش رشته ناز بجز تو ام
 بدار الملک و حست چون گشت
 نیام ناز خوبان چو یارش
 دهد فرمان و خوف فرمان زبرد
 انا الحق کو خوف و خوف دار سرکش

چنان غافل که حیران از ملامت
 قبولم راجه معنی داد صورت
 بریت ان نفس فکرم را میفند
 ترا خوانند از ان مستانه لشکار
 بوصف عشق عالم را کنی من
 سدم آتش زبان چون آگه گفتم
 بهار انفس و آفاق عفت
 بهو اعضا عالم را رک و بی
 چه میگویم فلکها را معال
 بدن سدر رشته این بخت کوه
 ز تابش سبز با همیشه همدم
 چنان بز خاک بنشیند که بر خنجر
 سکارهای نمیه کارش
 سحر که نخته خوف را سته گیرد
 مات که مات می تانسان

کباب سور چون مستانه خایید
کمی که جام کستافخی سوسند
زدا اول از چراغ لطف حق سر
ز ناز به نیازان رغبت آنجست
بس آنکه انبار اسوقی افروزد
ملک روی دادی او بار
نه پیغمبر ولی از مغز ناپوست
کرا بان است از مهرش نندم
جواش بک و بدرامظهر آمد
بهر کس زین سراب مختلف جام
ز نهری کاب از ان موی کند نوک
بعشق آلوده سوا که از موی کاب
حریف سور عاشق نیست کرد
کرت باند مصاف عشق مینه
بعشق کز قوی باند نوسل

قیامت را ملک در دین سایه
کند در کردن حسن آفرین مست
جهان آفرینش شد مسور
که سمعی همچو جان از خاک تن بخت
که کردند آنچه از گردن فروید
که رم دادند مرغان موار
بدین یک او در ملت اوست
و که گفت میگوید که من هم
ازینش نور از ان خاکستر آمد
بقدر قابلیت میرسد کام
خورد و فرعون خون تشنگی جوش
چه لازم ناکسی کس باس کس
چه نسبت به همچون را همچون
نواخته سبک بکسین شب
سوف جز ضعیف منظر کل

ولی عشقی که طلمت سوز باند
 نه عشقی که دماغت کز زنده جوش
 سحر سبطان که لای سوارش
 که سودای زلف موج داری
 که از فکر کمر به تاب کردی
 بایمان بنان صد کفر کوئی
 ز عشق این چنین به بت برستی
 ازین ناخوش بگریز چون باد
 و کزین باده نماند که نشین
 مکن اینجا در سرستان باطن
 باین آرایش عشق مجازی
 بدان خمر را جو عشاق جعفی
 که آخر ممره می نماید عقیقی
 خبر جو مست بر زور دشمنند
 نه اف ری بسرا ز در کارش

بجلی را حسیع افروز باند
 که حسن حقیقت را زاموش
 دو اند هر طرف به اختیارست
 کست در بای دینت را بخاری
 که از سوز سرین سیمای کردی
 بحرف نو خطان مصحف بودی
 ازین سامان نکوتر نیک دوستی
 که از طاعون غفلت گوی آزاد
 بکست افی مکتب چون سینه کرده
 که ریزد نفی معجز خون کاهن
 صف او باش را سنجای ساری
 ندارد بوی کسبل خوشه دم
 ننوشد کس شراب ارکاسم
 بصحر ارف با خر که چند
 نه در زیر دم از آبام خارش

بحسن صوت خود را سادید
بشوخیهای الوان صحت میزد
خو عیبی گشت گفتی برادر
کمر با شیر مرغ بید خود را
بگردش گزها در خوش بایان
ندارد از نکت اسفر شانه
ز ازوبی که کردون نکوت زد
به آرایست فرکار در دران
تو به امروز در هر فن سر آمد
فر مسکین با نخوت هم آفر
ز راه خرم شد بیکانه رفتار
بستنی ناکه از حاجت سرکش
چنان در هم دریدش آن قوت
سزای آنکه با طبع بهیسی
چونش از حد خود بیرون نهد

رفیق را ز غم ازاد میداشت
باین دندان بان غصه میزد
لگد بر آسمان میزد و خواست
کمر خرم از دها مسیده خود را
که صدق آنچه گفتی بیش از آن
دمت بر رخس میزد تا زیان
به نایم را جلوه دارب فرمود
ز بهیم دت اکبر با ف بالان
دلیر و دیوان دانا و مجرذ
بخود بالید چون گوازی افرو
چرا زن رفت تا دامن کسار
زدش در کامه ان نخوت آنز
که رخس مضطرب بکیفت بجهت
گند با شیر مرغ چنان غیری
گند بازی بخوش خاک صحرا

از در کار غنبدی نباشد	وگر باشد جو نباشد ی نباشد
اگر می آمد از چرمینه کاری	بجا میداشت مردی اعتباری
کل این شیوه دور از آب نیست	دماغ مرد را زین نشا تنگست
از ان صبا که شد اول مزوق	مسوقاقل که دارد مستی حق
کل نور انسان که نار جسدند	ز خار خشک آن گلزار جسدند
از ان یک نور و صد شرف سخا	از ان یک جوش صد در با ^{عنا} _{نبت}
نصب هر که بود از ان چنین	بهار خلد را رونق نیکن شد
خدا یا ناظم عاشق سورا	که چون گل مر مرستد خار و سورا
ز باغ عشق برگی کن کر است	کز دسر سبز باشد تا بافت
بیا ساقی می روحانیم ده	بهر موقوف بال افسانیم ده
که از بال موس عشقم براید	مجازم حقیقت برکت یه

ستایش عاقان سخن

سخن شایسته دلها بارگاه	ز با نهایت نبدان سباهش
ز قرآن بر سرش تاج فصاحت	ز بحر در برش درع بلاغت
کوی که علم ساز و حیر اقبال	کند خورشید را چون سایه اقبال

چونخ از تیرنی اوراک بسند
بگفت چون دلش رغبت ناید
نسق در ملک از نظم معاند
حکیمش نکته های حکمت آرا
لواش خانه فیروزه بیکر
بدین لشکر که ازادش کم از است
عجبت آنکه تا سلطان ایجاد
خدیو ماضی و حالست مابینه
رتقی خانه زاد دولت است
جمارا که در دغرم از جوهر
بهر دور از فیض آن نیک بجی
برایمزد که در ملک معاند
درین دور آنکه نظم ازین نویافته
اسارت که کاین ملک خوش
نشستم از غم برخواستن دور

سرشمیر ز قبراک بسند
طلسم صد بهر بنده دگش
روش در حکمش از حکم روان
ندیمش نه که های عمرت افزا
خودش لشکر و خط کرد لشکر
سوادی نیست در عالم درویش
جمارا داد جان از آذین زاد
سر بر آرای اقبال است بانه
بزرگی بخش آن خدمت است
رسد فیضش بوزن فطرتان
مدایت افسر و فقیح تختی
جهان را بر سر صاحب روان
مرا شایسته این خسرو بیافته
مسلم بر تو شد بر تخت بنشین
چو در دیوان مهرت تبیین شود

کنون فرمان روای آن نمودم
 بتائیر بیت کفارم نهم آغوش
 خور و ظلمم بدام از بندل خاطر
 بر درنجی کوار بحسب دلم بر
 توانم کردن از معجز کلامی
 چرا که در سخن مرقع جاب است
 درین ره سر که راز نک نواست
 خدش را بر پیغمبری نیست
 کلام دیگران که وحی دانه
 سخن میخواستی او را بی روی کن
 که من کردم درین اندیشه جود
 که این دولت میرسد از اوست
 سخنهای زبانی نیست قابل
 که تفرق نواهای خداست
 بعد از آن رشته بر نظم ز کوه

ز نظم و سر رکین عدل و دادم
 که سامع کردند و میزند جوش
 چون متغی روزی از خوان جابر
 شود در کور معنی سناور
 سخن با هر که باشد جز نظای
 که بس را ظهور آفتاب است
 ز رکین چهل فکر سر در آید
 دلی دادم رنشت ساعی نیست
 زمینی باشد و زو آسمانی
 خم انصاف مشکین خسروی کن
 ستم آن ساه معنی اولی دهد
 که نظم ساده از حرف زبانت
 کنویم نازید بر لبم دل
 دم از دل زن زبان انگشت
 که هر جوش ازین موانع کور

دستم که زلف صد دیوان ریای
کنم روشن اگر صد شمع کفزار
چو خشم سوزم اگر طوبی نشانم
کنم حرف بد اندیش فغانم
چو میکنم جهان افسرد کردد
چه باک از آستین خشم دامن
مرا بر عیب جوان کینه نیست
بنم نادین این جنب فاجر
ز نظم کسب کس در نیگاه نیست
سواران سخن که بستر زین
مرا هم ساهازی چون فغم
کسی که گوید از کونه خیال
هر اکایان تخت از باغ دید
بران جوئم که حرف را محنت
ز بالا بهره می یابند نازیر

ندارم تاب میخو خود ستای
بسوزم که شوق حاجت باطلها
عرق ریزم اگر کوه فشانم
نیم دریا که از بادی زخم خوش
چه سود از می تغافل سوز کردد
چرا غم دارد از خورشید روغن
نفس جانی زخم کاینه نیست
که خواندش سخن سبجان جواهر
مرصع خوان ازین کنج روان
بصید دست افکنند شاهین
که با هم بر شکاری اینخان رسد
که مست این حرف خام از غوغا
ز و خشت آبخه لایق بجهت
ضمیرت که از فیض ازک نیست
ندارد لطف حق تقدیم و فخر

که بعد از انبیا آمد محمد
 بنام آب معانی بر سر چاه
 دلیل دیگر این روشن تر از نور
 چه فیض آرز که با دی کار داه
 سبی پروانه چون سمع خنده
 بخزون ذره کرد این تکلم
 کجا رفت این خرام عتبه رود
 که جوش خوبیت تا آسمان بپوشد
 جوابش داد کای نادیده کام
 بسو هر کس بوقت خاص فروزد
 که مپسوس بر سر ظل خورشید
 درین کم فرضی آباد منظم
 ولی کرده خورشیدش معین
 بیاسانی می توفیق جو سنی
 که دانا هر کس از توفیق دارد

وزایتان در بزرگی است
 بمنزل رود نماید آخر راه
 که آخر میرسد محشر بدان شود
 هدایت یار و ابرس مانده کاه
 ز کربهای آتش آب زند
 که ای در کوه سید استن کم
 چه شد آن سوچی جولان رود
 موا از کوه است کنج روان بپوشد
 کند پرورده آتش دلی خام
 ز راست بال مجریشد مراد
 تراد عالم دیدن که میدید
 منم آن ذره پروانه عالم
 امید من بخورشید آفرین است
 بجایم بزد و بکت کوش موئی
 نوای اول از آخر برآورد

آینه بندای دارالسلطنه خیال زیور اوصاف معوره هرات

ری زار دست دنیا سوخ مثال	زرد رخس بال و زرب سایه بال
فریب بوسه مندان پسته او	دل آزاده مردان پسته او
نصفه بین که سوختن چون بند	کنند آگه دلان این حق فراموش
سوفه مهرش بدل چون تخت یوسف	بدر بر خاک ریزد خون فرزند
زلفت اقلیم حسن مکرده مهر	ز امواج هوا بوشیدن زلفش
عروس تازه طرز و مخمخ	بدامادیش مایل مرد تازان
سبک و حیس آبکوه تمکین	نسبتن باشد او بر خواستین
بهارش جای که براس کسوف	خراش رنگ بدخوی نمودن
فنا زهر سینه نامش فزاف	بغا جامی سراسیمه صحت او
ازان بکوه بخش جیات	که بوندش بفرودس هرات
زهر خرم زمین مهر که دردی	بنای فیض باشد آسمان به
چو مهر علم معوره و مصف	در و هر خبر بجوای میب
بگردش حسم اصفای نظر باز	می و هفت دماغ آرای سباز
خون برجه مهر اس چینی	پس در دست که سار کینی

حصاری خلقه خستین فن
 کند با آن بناسد کند
 مجله از خندق است بار یک
 کند حارس جو سب زده است
 عمارات رفیع طاق بر طاق
 به زبان شوکت و سنان چنان
 نسیم مصر باشد که در آتش
 گلشن در کربان گلستانها
 بشکست چون فلک سر زاید
 جواب در تک یوسف عالم آرا
 ز عالم زاده و بهتر ز عالم
 سدا بران ساه از آن بر کوه
 لطافت هر کجا گردید نهان
 بلای که چه کم کرده در اعضا
 سرست مردمن از سینه صافی

بدورش کندش خور زمرگان
 ز سرم خاک برین خاک بر سر
 بگردون از جوش راه نزدیک
 سقوفم تا بکشد متعل ماه
 فلند سایه سهرت بر آفاق
 که اقبال کند زیادت تعمیر
 جواب آید برون یوسف ز جانش
 خوش را در بغل سبیل ستانها
 درین خاک آن صنوبر بر دراز
 ز خواب اشرف اولاد دنیا
 نظیر این سخن عبسی مریم
 کران دارد شکوشت نایج بر
 زنده جوش از زمین اطلستان
 سقوف آمارس از رخسار بید
 که قدرت را بدرخم را غلافی

جواب از خاک ری حلقه در
جو بوی گل کند از گل جدا یه
اگر صد گنج استعداد دارند
یکی از عافانش بیه انصار
قدیمی شیخ اسلام طریقت
سنت معمره عشق الهی
جو خاطر دصف کا زرها بویه
یکی طایوس دانش منی آینه
نسوزد چون ز شادابین بنو
جهنمایش ز باران طراوت
که در آب افکند کریم تنال
جو بوی بیه بن اگر اه دارد
نوی بیلانش به تکلف
که خاموشی فنون بر مطربان
از انش بیه کلام کلمن

جو خاک از بر دباری کوه بردون
که دارد آب رنگ خفونایه
کلیدش به بنیان می سپارند
طفر بخش جوانمردان اسرار
کهن مست می باب حقیقت
الهی نامه اس منور شای
عوق بیه بن فرخس شویه
زده جهر از هوای رنگ برنگ
بشخص مرغ چون بیه بنو
چنان بر در ده حسن لطافت
لب حوش زنده صدر رنگ تجال
هوای شست کا زرها دارد
چنان شد مجلس آرای تصرف
نفس چون مار در سوراخ مانده
که یک یک از انانی سیر کردن

بدین اقبال تا کردی سرازار
 نه بینی از صفای گل ریش
 بتعرفیش کسی را نیست قدرش
 جهان رنگین و آرایش نیست
 مگو خلد برین که خلد بسز
 هوایش رغبتی در سینه پاکست
 کل رخس جوهر یک خرمی رنجش
 که چون زلفی که بر رخ غلظه
 جو قصه خسرو و شیرین ز خاک
 ز حسن چادر طاق موسی رود
 در و دیوارش از معنوی او
 ز بالایش که معراج تماشاست
 ستونهایش سبی بالا و کزود
 تماشای کند زیبا و خویش
 اگر دریا چایس گفتن مکن کوش

سیمان و در بخت طفر تا ز
 که صد میل نباشد در کنش
 مکن دعوی هرات است این جنت
 کران خلد برین یک سیر گشت
 دو عالم را نسیمش روح پرور
 که نتوان چون هوا خود را که داشت
 جهان از خاک نمکین سوختی آید
 خیابان بر رخ گلزار غلظه
 در آغوش زمین معشوق افلاک
 سکار چار ابرو دست طراز
 سبیه کوته خنجر سبزی دارد
 حکویم رتبه افلاک بید است
 خیابانهای گلشنهای آردون
 نهاد آینه از دریاچه دریش
 که آب فیض دریا بابت در بر

نکست با آن تلاطم دستهای
همین بر صف این فرخنده
سد از کیفیت فیض قدح کبر
از ان برصفت کسوی میکند
بیاساقی شراب کور از تو
که داند هر که بسیار صفات

بعد در گوشه اش یک گوشه ای
که ساسم بد و طر حش ایندیه
تجسین بایه اینرا که تعمیر
که باشد و الیس خلد برین باز
درین کلزار خواهم ساغر از تو
که جای مست گردیدن مرگشت

انتظام سبب نظم و نهای بادیه مزین بدایع خایر مقدس صفا

بیاناظم صف منت باری
بعده کلف ناه غنیه دل شو
ز آه برق دم تیغی برادر
قلم را چون سحاب آتش ز کتب
بجوش اگر نه خم بر سر آیه
می اندیشه راز در از ده
زن نقشی که مانع را بسوزد
جواهر خوشه کن جبر بار را

لوائ معرفت راسقه بستی
کرت کز در که باشد نخل شو
که سازی آسمانها را مسخر
شیاطین کسالت را ادب کن
زور و در صراخی تا برایه
بجام سینه آفاق سرده
جراخی شو که عالم بر فروزد
مرصع گوشه تخت داستارا

<p> بزن بر فلک ماهی ناز ماه همای آستیان حیدر و آل بریزد خواف را سیل کل صبر که دین از چوب صبر سیادت مشرق خورشید ذات که در فانوس بیدر خاطر شمع می عسرت رک خامی ندارد چو بست کاسه چینی مصفا فلک را دست بجه آستین که ریزد آب تغیش ز هر لاله جهان بر مغف کسور زنده اند رخا نم خسرو از انام ریزد ز تغیش منته صاحبقران چو بر عالم باز دجیت خود که عسرت داشت هر سو </p>	<p> پس آنکه سکه مدافعی شاه که این شاه صاحب ظل اقبال طراوت بخش دارالغیض ایران ز ناز ابر فیض خطبه اش سر نجابت شعله سمع صفاتش دل ایران ز غفطش آنچنان جمع بعدش عیش ناکامی ندارد بدروس روی جبین و سوه دنیا طبع خورشید در خون انگیزان سکه افزای دولت شاه عباس شکوشت تا بنجیر جهان تاخت که چون موجی که باد از جام ریزد ز عدلش منظم نو سیر وانی چو بر منند نشیند کبیت جید بدور آنچنین ز خن ساهی </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قدیمی بن راغب بخودش
سرات کارانه را کند در
بر و برک همایون نخل دولت
حسن طینت حسین امار خان
جو دیرین بنده آن ناچشم
نجیب تاملو عباس خان
هنر تیری زشت امتحانش
اگر تیرش سر حسین نمیداشت
دران میدان که تیغش سر زداده
بخوزری دران صحرای کوه
طرف کرستمش که کارزار است
فتنه بر فلک چون صحنه احسان
جو در خاک افکند جو دیرین عظم
بصدق مرشد خویش از کمال
با خلاصش ندارد بنده ساه

جو کوه خانه زاد بحر جودش
خراسان بزرگی را سپهر دار
بر و بال کرم بردار منت
که نامش داده هر یک را نشان
اگر نامش نمیدانم بگویم
که چون دولت مقدس دودمان
ظفر جینی زا بروی کمانش
رک مردی تن دشمن نمیداشت
سربق از کربان بر نیاید
جو خون از رکاب آیه از خاک
کربانش بدست رود کار است
ز ربه را زند مایه بدندان
بر و بر کج قارون حسرت انجم
مرادش از مریدی کشته حال
فزون تر کرده زانش رتبه جا

قدر باد که در افسیم چاست
 مسلم ند نباید آتشی
 نیرسم بگویم هر چه باشد
 بخوش خلقی و خوش خویش مال
 لایم خونه ببند روی اندوه
 بهرم آریا و مهمان پرستی
 دمی که جلوه مهمان نه ببند
 بروزی چون سعادت صبح رتبه
 بطلی نه بهستی بسد لغوز
 ز نعمت عالم فیض کرامت
 ز رنگش دین پاکدنه مرگان
 اکابر جمعی عالی مقامی
 بزرگان حین دامن از کبر
 مجتبیان مسان نهاد و خرم
 روش دان باقیش مهر بان

که نه ظل خدا او ظل شاست
 برو خانه جو رسته یادشای
 کم از شاست بین از هر که باشد
 از ان بویسته خوشحال خوشدل
 ز موم آینه جا که صحت برکوه
 چنان خرم که محمودی زمستی
 لبس جام می خندان ببند
 بطلی جدید تر ز خسرو
 پرسم هر شب و آیین هر روز
 بعرض دولت و بهنای امت
 ز بویس مغز یا یوسف کریبان
 طرب را حسنجای انظاری
 ز نخوت خالی و از خوندلی بر
 جو موج باد چندان بر رخ هم
 تر از بس خون گرم مهمان

سخن بجان صفو گفتار بسته
 حکیم از نوش داروی نصیحت
 منجم به تأمل راز می گفت
 ز جوش مطربان نغمه بردار
 ندیدمانس باب بذله کوی
 دران مجلس حال عارفان
 یکی از انبیا میست بخنور
 یکی میزد ز تاریخ بهمان دم
 یکی در راه تقوی رخس هراند
 بسرب جمله راخان کشته دلجو
 جو به از فیض دلجوی خبردار
 بای خف را بطری میرساند
 فردمندی دران شایسته محفل
 جو شمع از راستی تند بر تو افکند
 که در میدان هر کسور ازین شر

سخن بر کوی غمت سسته
 مزاج بر دم را بسد او صحت
 ز هر اختر سپهری باز میگفت
 سرگردون تویی چون کاسه ساز
 فروخته ز آتش تند خوابی
 لب هر کس بحرف ز زبان
 یکی از امتان فتنه گستر
 یکی از بیوفایهای عالم
 یکی می کشید و شعر میخواند
 کهی لطف سخن کس که سخن گو
 دمی غافل میکرد دید ازین کار
 مبارک غنچه را بس کفاند
 ز بازار حرب که از روغن دار
 چراغ این ترنم که روشن
 کلانداران دولت را برین شر

که دایم سست همت می شودند
 بهر هری ز زو جی زبانه
 که نام نادران زمانه
 بدوران تو هم بنجواهد آیام
 که باشد تا بد هر روز و هر شب
 جو حرف اینی رسید آگاه جان
 که منویم ازین رمز که گفتی
 نینماید جو کس جاوید باری
 همانم شد بران گنج مخفی
 فصاحت نغمه منی سرای
 دید فرمانکه آینه گشت ساز
 مرا چون دید از جام سخن مست
 بهار سوختم در نکته گیری
 بختی آرایش بزم طرب کرد
 ز فطانت آن صبح

سکار صید مهرت می نمودند
 رقم میشد مایون داستان
 سحر زان قصه در عالم نشانه
 از ان خم اهل معنی رامی آنام
 چهار اسافغانم نو بر لب
 تجنیش بهاری شد گل انار
 غباری بعد برآینه رفتی
 چه بهتر زانکه ماند یاد کاری
 گزید بیا نالانتر از دل
 بلند آوازه کامل نوا
 که در کوس دو عالم بید آواز
 قلم چون سحر خیز شد و همت
 بر تک عرفی و بوی نظیری
 بهمت خان خاناز ادب
 بجای کم تاف چون خورشید برکان

کجای کرد سویم مستفغانه
که ای مداح نظم عقد کوه
موز نغمه قانون شهرت
بکبرک غزل رنگ معانی
قصاید را چراغ بزم احباب
دراغ هم سخن حالی و قالی
جواد منشوی قدرت رسانیت
قماش منشوی راسل شمار
از ان دم صبح شهرت عالم آراست
بمدح مایه دایم تر زبانی
چو دولت روز و شب همراهی
نخواهیمت که باشی به ترغم
دوای چون دل آگاه داری
چو اسباب چنین آماده باشد
بدین خرم دلی زمرده کی چنین

که شد خاکسرم آتش زبانه
تا خان صنیرت موج کوز
قوی سیرانه دیدان دقت
چنان بستی که میل شد فغان
چنان کردی که بردار از انوری تپ
منودی قدرت قادر خیالی
میند ام چه اماند چرا بخت
که باشد تار و پودش موج اسرار
درین خم قطره اندیشه دریاست
فصیحی نغمه این گلستانه
نه دولت دوست چو تنخواه پای
کلت در غنچه سوز داده در خم
معنیه خانه چون آه داری
ستم باشد که دفتر ساده باشد
بدین آتش دی افسرده کی

ترا خفته آن گونه غلای
 ترا خفته دادم آن خست ندای
 و کرداری سوسر من ازین
 دسی کرداد مدوح نظامی
 حوا و خوان سخن آن سخنها
 جو کل برینا یکز یکی شکستم
 که ای در با کس میخانه جاده
 جو سخواسی زمین در هست ایام
 بزودی از دل کاش برارم
 ببالت صید غفا میتوان کرد
 ولی دارم سر کاوش بجای
 نه کانه کس جهان افشوده باشد
 ز سیرین در خسر و نفس بسیار
 هم از افسانه یلی و مجنون
 ز حکر قصه با و داستانها

که از طول امل در تاب باکی
 که دندان سکه دس بر زبانه
 طلب کن تا بایم قفل محرن
 منت بچشم بهتر دوستی می
 سیندم سر زار خارم بمنها
 جوی جو سیندم و مستایه گفتم
 بدورت نور منت آینه نامه
 یمنی کرتو باشد بر سرش نام
 که اقبال تو بر کف بسته دارم
 نو به چون کار فرما میتوان کرد
 که ز نامی نباشد بر زبان
 لب هر تیشه خوش خورده باشد
 به چون بسینون بلوغ آمار
 بسی بسند محمدی مضمون
 حکویم که نباشد ز زبانها

برای چون کنم جنبش به کام
 جوایم داد کاین اندیشه خاتم
 به فطرت خفته موسی و جبریل
 همین بس کردی یابد درین کار
 ترا گزینست آگاهی از ان راه
 سراف نهای راست مضمون
 مسجل قصه یوسف زینب
 از ان دنیا بگردان رو نیارد
 تو اس زین بیشتر سر منج
 بشرط آنکه این صبح سعادت
 کنی از آفتاب رفتگان باد
 خصوصاً آنکه مشک نظم را بویست
 ولایت بکر هفت اقلیم تو خید
 ز تر حس حق دانیای محض
 سپهر نظم آن قطب معانی

که صدها یلو خور و سیم هر کام
 ره نرفته در عالم کد است
 که که بر عرش تازی کاه بریل
 که کم میخوده باشندش ز بسیار
 منت ۴ دی سوم ناکردی کاه
 که نقش احسن هر قصه بخون
 کران یک زلف بر رخسار
 که از یک زلفی خفته سرم دارد
 زلف دیگر از عیسن رون آرد
 جو طالع سازی از اوج ارادت
 کرین مرقع معنی شد آباد
 درین بحر این حکایت تشنه آید
 حجر دیرینه کردون تجرید
 نصوف را از فیض صفت بالا
 از ان برز که اوصافش توانا

بنات النفس اگر پروین تو کم	بهفت اور نک و تحسین تو کرد
حقیقت مست بزم خوش کلامی	قدح کبری توفیق جاے
چو زین کفار شوق افرازد	لب خاموسیم را داد و کفار
جراح انتعاشم گشت روشن	کندم سحر چون آتش ز دهن
دہانم ز کس آسار زبان شد	زبان چون تیغ سر ناپا دہان شد
سکسم بر شہ غدا روی را	کس عدم سر خم دانسور را
بیاسانی بدست آرزویم	برہ جاوہر کہ کم مست کویم
جو این بمانہ نامی گرفتیم	ز طاق ابروی جامی گرفتیم

تذیب مصحف داستان بیلاد حضرت یوسف علیہ السلام

رسول خانہ قرآن حکایت	جنین نغمہ کرد آیت بابت
کہ چون یعقوب تاج سروری یافت	ز تاج جس کو ہر غمیری یافت
با سرنیل از حق نامور شد	خلایق را بایمان را ہر شد
سفر کرد از سواد شام ہاش	ز کنعان گشت طالع صبح جاش
ز جام دعوت آبا و اجداد	بمخوران می تخلف میداد
چنان در سکر بودش سحرگو	کہ شد چون ملک دین دیاش

چو کردن حسرت افزودش خدا
 یکی زانها گل صبح تصرف
 سب مولود کان خورشید
 خدا آینه حسن جلاداد
 بکوش از جبریل آمد از انس
 تطهیرش صلاح آمد جویدند
 سب قدرش پرکان سر به سب
 ملک ممد و کواکب مهر برش
 ملک قفل در اخلاص واکرد
 زندهش بر سر ازین داشت
 جو آدم آب در رنگ کوشش
 چراغ شست را نورش جلاداد
 بهرش زرد دل نوع اینجان
 نظر بر خوش ملک حسن جوید
 ازان کیفیت ترکیب اخلاق

باعدا بر جوش داد فرزند
 نگر خند لب ایجا دیوسف
 دید از مشرق دالان
 مبارک دید رویش روناداد
 بهی شد قامت توحید از انس
 کلاب از غنچه عصمت کشیدند
 بازویش اسم اعظم جز کردید
 بر زمین جبرش ماه نو آراست
 تبارش کوهر گنج دعا کرد
 روان اینها جوش مهابت
 بخود هر قطره اش صد بحر بالید
 دمس را درین درین بغداد
 که دنیا کرد طوفان از اراموش
 خلیل الله خوان تهنیت ساخت
 جوهر سای خوشحالی شد ای حق

باطن انبار اکت محبوب
 بعشق به یعقوب آبخان گم
 زیادش رفته و زنده ان دیگر
 دادم از مهر مادر نیز خسریم
 شراب فطرتش چون شده حاله
 بدردیدش چو دور از خوش مادر
 چو مادر عزمه در کارش کرد بست
 چو نور عین در دل داد جایش
 دمی اندیش غافل نمی شد
 خورش های لطیف آوازه میکرد
 نه در شب و نه سبیل زمون
 نهادی خوابش افادی چو بر
 زماش زبردان کشته پیوسته
 کهی سبده چو طفل استوخ گفتار
 چنین باد بهر مرید ایام

بظاهر اشعاش افزای یعقوب
 که کردی سایه اش با قوت رازم
 بردی پوسته چون سیاه بر زر
 ز شیرش نماند و چون کل بستیم
 ز داغ مرگ مادر زرد بیاله
 همش را مال که آغوش خواهر
 لبش از شیر سست و بر شکر بست
 تنی از خوش برسد از لبش
 بجاری غیر از بن خوشدل می شد
 که تا خواهد تواند سفره گسترده
 بر و ز آینه جبروت ز رو بر
 ز شبنم بایش از گلبرگ بر
 که از دیبای مهرش جایه میدوخت
 که از نمکین مبادا بیند آزار
 که تا که آمد از یعقوب بیخام

کای خورشید فطرت خواهرین
فراق یوسفی تاب دارد
دلم در خارها را ونشته
کند که جنتم هم سر خوشی
بزدان تمنای سیرم
چو خورشیدش جود در سازمان
چو بشنید این پیام آن مهر باز
دماغ روشنش زان قبر کوزه دود
دست موی سداش در کربلا
نه طافت بر فراق آن دل آلود
چو دل شد غنچه در فکر و تامل
ز فردوسی شنیدم کاندین
که هر کس اگر فندی درین دار
بنوی داد جیست لیک یک چند
دو سلس در غلامی بوی آینه

عیار افزای رنگین کوهرین
قزاقم تکیه بر سیما دارد
بجانم که غم ناخن شکسته
چو چاهم خشت را لب بر کوثر خوشتر
کز چون بجز وصل دیر دیرم
که این تار یک مشرق را دیده
شدش هر موی بر اعضا نشانه
چو سمع گشته خاکستر آلود
تنش که در سیر مصره به امان
نه یارای خلاف حکم یعقوب
که فغی نباید ز کارش کند کل
بهشت سحر را به آب و درخت
بدزدی اصل و تنگ ریخته
سندی کالاهندش خداوند
بازادی نمودی تا عین راه

جگر خون غمۀ یوسف گران
 بند ببری ازین آداب می برد
 بی در کار آن کاین سبزه اند
 کسی کور ابو ناخت ز تیر
 یکی صندوق نام آن سینه
 بر از پوشش یغیران دشت
 کمر بند مضع کار بر آف
 جو یوسف شد بخواب جانی
 بدان زخمی و همواری گزاش
 برویش از لباس آفتند برده
 چو شد بیدار کربان غمۀ او
 زیب و زبوری کردش هم غم
 بمسلمان مقرر کرد از آداب
 چو سردش را نمود آماده رفار
 جو صاحب حسن و عی آن خط

سرش در جیبش سیر میکرد
 که کامش زین شد ناکامش
 بتغذ عقد کراقد نماند
 که بخت بد از نسوی زنجیر
 محیط فتح نصرت را سینه
 بهیرات دیانت رهبران دشت
 برون آورد از آن محزن حق
 نهان بر میانش آن کمر بست
 نشد موی خبر حتی میانش
 کسی کم در لباس انکار کرده
 بآب مهرشت آناه را رو
 که خاک از سایه اش میشد کمر
 که باشندش ملازم مادر با
 و دأش کرد یعنی رفت از کار
 روان شد سوی دار العیش

در آمد چون رسید از ره نخل
به پیدارش بدید خوشی انداخت
سلاش کرد و ز تیب دعا داد
چو با این حسن و آرایش بدیدیم
به تعظیم او خم شد چو باروش
چنان تنگش گرفت از مهر در
ز آنک افند بر فوس چو آ
کل نور و عین از غنچه اش چید
سنوز از مغز آن زیر دله
که محزون خواهرش از درد آه
چو صبح اول از عشق فسون ساز
که به رخصت ز طغی کرده یوسف
بگفت این در لباس خویش
بس آنکه لغزش ای برورده
برنگی یوسف از غمت برافزود

چو اسرار خدا در خانه دل
چنان کردیدش لب خند
ز رنگ بوسه محبتش را خدا داد
ب طسک از آن یک کبر چید
کشید او چشم عالم را در آغوش
که یوسف آب شد یعقوب کلاه
که مغز در این نازم بود خانه
به عید از ملال غنچهش دید
نکرده نیم شبتم خرمی کل
چو سبل سر سوی سکر آمد
بدین مایه یک دم شد قصه
که سبزی ز صند و قم نصر قم
برون آورد به نمود آن که سب
بیا همراه من که من سدی باز
که چون خس چو به آینه اسخ

براعضار عافاده از آن
 جو صورت محوشه در بستر^{گاه}
 چه موجب این کز اب کوهم است
 اگر من کرده ام جویم خبر نیست
 سراپا راستی رو بر بدر کرد
 که تا کله شده داتم کمر بست
 ازین عصیان چنان ددم که^{قصص}
 ولی چون در میان این گنایم
 بکرم عقل بابتد به حبایه
 کسم چون بر خلاف سرچ
 جو نفس این سخن نیست ناخواست
 جو ابرو بهاران گریه آلود
 بدر دل در مصوری بست ناخواست
 ولی چندان بودش بر تو صبر
 به بیداری جو خواست در نظر آلود

که جوهر دار کردید استخوان
 که این زنگ از جل چون شد^{نوار}
 چه کرد است این که خاکم را بچون
 و کر نه بر میانم این کمر حبیب
 بدین راستان سو کند سر کرد
 نزد خار خطا بردا منم دست
 و زین معنی چنان غافل که صورت
 کنار صبر بهتر گمیه کاسم
 فدح بر صحت و لاف با رسیا
 که جرم دیگر است انجا رکود
 برادره دعا به از بدر خواست
 روان شد سوی آن هوش مسود
 که نقد بر آتش آمد سرستی خار
 که خورشیدش کشف تیر خیز ابر
 ز فکرش از ده عالم به خبر آلود

رخس میخواست چشم ارباب میکرد
بخاطر چون رسیدی چشمش
بیادش آه از دل چون کشیدی
دو سال این خار در پیرایش بود
چو طی سدا زمان دهن باین
رسولی چون نکه در سرایت
که حرمان ریخت چون بال تفر
رسولش گشت از مغرور خبردار
ز صاحب خانه رخصت خواستیم
محبت جذبه اش کامل از گشت
در آمد از در یعقوب دیگر
بدر بعد از سومات معین
لبس پوشید که دار غم کناره
ز روی صحت ز در روی محراب
مدام از جام صندل به نین

لبس کرب سخن بردار میکرد
فتا در ساغوسنی رختش
الف بر سینه از خون کشیدی
سر سوره جهان درد منشی
الاس بدر گشت از سنج بجان
بهر نور چشم خود فرستاد
رافان سو سویم با تو فدا
سای جلوه اش را بال و بر داد
بغرم خانه غمزه مصمم
بسوی چشمه آب زنده بر گشت
رماند از تنخی آن قدس مکرر
کفش را داد جابر طرف دامن
گشت از لذت عمر در باره
ز خالش مشت بر روی حرمان
سب درویش که لور دسایه گین

چنین پیوسته زان سمع قبال	منور بودش از دل تابکحل
بیاسانی درین بزم طرب چنبر	میی در جام عاشق شربان بر
کران یعقوب را که بهره باشد	ز لعل پوشش ساغر آسند

حسن و کمال حضرت یوسف علیه السلام

چو یوسف ازرقی بخش ایجاد	در آغوش زرقی برورش داد
ز خوبی هر دم حسن در کعبه	دمی که قطره دیگر دم کمر بود
بطغی باز کی بود دمساز	نمودی حسن انجامش ز آغاز
گلش در فتنه رنگ از شوک میرد	چو آغوش دل ز امشب درش میرد
خوامش سرد را آرام میداد	لبش با قوت را دستنام میداد
مصفا کردنی چون ساعد حور	فرد زان جبهه خون چشمه نور
دو چشمش حینه خضر از سیاهی	دران از عکس مرکان حوسهای
دانه بر لبش جام ملاحت	میان در کنارش صد زاکت
لبی رنگ بدختی شکسته	نخای بایلی را حشم بسته
جبینش که خواب آینه دیدی	
چو دیدی دانه خال وی آرد	ندی در حینه جسم مودیک نمود

نمودی بیکس از جاده عابد
 رخی معشوق بیل سوارش
 تکلم گونه که رنگ میرنجست
 چون نقش یک تبسم خنده می بست
 ز مویش مرخی محراب غنبر
 چو ماه نونه کم مدت نه بسیار
 بهار می آمد سواش عالم آسود
 چو یعقوبش بدان رخسار مید
 هم آغوش دصالح لیک بانه
 سکر میخورد و فانی در کین داشت
 کل زمره کی میخیزد از ان باغ
 دماغش نافه سان خوشبودی
 بی دانا جو کبر دلف دولت
 بعتق او بدینسان کور مرخست
 بآنکلی نوازش می نمودش

چنان از ابر نازک برده خورشید
 قدی مطلوب قری طوق دارش
 جلا بر روی گونه رنگ میرنجست
 چو طوطی عالمی میشد شکر منت
 بر رو قبله با قوت احمد
 مجالش با کمال حسن شد بار
 رسید آسوب از ان اول
 بدامن در کریان خار میدید
 که آن زرد داشت زردکی بسیار
 که دوران زهر در زیر کین داشت
 که بوی می شنید از لاله داغ
 که دارد این از زامینش مشک
 نکرد غافل از مواضع آفت
 کهی بر کیه که بر خنده می خست
 که بیل منت مبت دار سرودش

چنان سوریج بود از مهر آناه	که در بر میسید از دورش آه
ولی برورده توفیق یوسف	از مهر خند میدید این لطف
همان دستش بخدمت در کمر بود	جوبیانی مدامس در نظر بود
بیاساقی که یوسف کشته منظور	بجای مست عشقم کن بر آسور
که یعقوب از دلم چون جوشد	زمر کاتم زینجا چون بخای

ریشه دواندیز اندیت بر صفت درختی که چمنش خانه حضرت یوسف بود

نهال نیکبختی را سرسینت	که در دلمان هر یکس بهسینت
شستی که قرآن ریزد بکارش	رساند مویا بها بهارش
کند که خصم قصد ریشه او	خورد آجیوات از تیشه او
کست آفرجی تو کوش سر	که کل چمنش ز دامن ریزد خضر
چو نخل آسمان گردد سرازاز	سعد بر فرق عالم سایه انداز
سیندم بعد در ما و ای یعقوب	درختی بچو بخت سبزم غروب
بهار افان ترا ز نسای دولت	سوی بالا جو استغای همت
بسوخی شاخ شمشیر کشیده	چو رگ در سبک گردون دیده
نهان در زیر هر یکس جهان	فلک بر شاخ رستش آشیان

چنان مآداب فیض از نایب
خم ساختن نجشهای موزون
ز موج مایه اش زنجیری افلاک
چو فرزند دیرین باغ ناز
دیده ی زان اخیل النسیج
چو کشتی زاده یعقوب کامل
چو یوسف دایه را انداخت
ز دیگر صاحبان تا ز چند
چو یوسف شد هم آغوش سایه
بسر سبزی رسد با بخت آنجور
ز شهبه جبرئیل اش اندر دشت
بدین اسبابش از خست صبا
عصای جوتیش رک دلی
ز رنگ زرخ اش فروزه
ببند آن کشتی از بندگی پاک

که میشد خاک خشک از مایه اش
ببند بر وی بنا جسم کرد
بدام ریشه اش صیدی دل خاک
سکفتی بر رخس چون غنچه دل
کرامی طفل با خفا سر و کردار
عصا زان شاخ کوی تکیه رود
بر رسم آن شاخ سر ز لبند
که سردار سبزه دیوسف احوال
کشد آن شاخ کردن بر عصا
بقطعش نیز دم مدغم یعقوب
تکت آینه صبح و شب اش
بریدش آن درخت آنکه عصا
نهر قالب زهمن نهر همنه
رک کان زمر دیش خنده
چو میل از وی هر سان چشم افلاک

از ان سرخه پستی توانا
 روان نمی سراپا بر تو افکن
 بزورش راست پست نانو
 زبردانش جو معرکت آزاد
 جو با این آب در نیش باخ می
 ازین دست تو نصرت تنگ
 ازین غافل که آن ساه دگرس
 کند در جانب صحرای شب
 و کرد خانه باشی کج توام
 بدان آیمخت بوسف رفیق
 بدستش رز و شب در زیر لب
 میست داشت حبس حکم خواست
 دمی از وی نمیکردید محزون
 جو اخوان از بد زینت بیوسف
 حد بر لوحش نقش کرد

براه دستگیری سرخه
 چراغی سایه اش چون برق
 بدست از جلو اش بنفشه
 جل از روغن آینه اش داد
 بیوسف داد و گفت ای عیاله
 تو ساه این علم اخوان است
 نه مینه فرشت از شکر خور
 سیاه طین حوادث را نهاده
 سحر در بایستان از دهم
 تراکت نمیه زبرد سر و خیز
 سبب میخانه روزش همسر
 جو کاکل بر سرش صند نواز
 جودل از صفت یاران موزون
 ز باد از خویس دیدند این
 زدن خار خار کینه زد

بی دود و دمه هر جا که خیزد	محبت که دود آب از جبهه بریزد
محو مردمی بهیات بهیات	محو کیفیت اجیاز اموات
محو برداشن کوه از زنده	بمیرد خون آتش در درک سنگ
محو خاریت کائنات را بر بوز	بخشمی ستار از برفسرود
اگر با مستی آمیزد خمارست	وگر با سر به بنشیند غبارست
بر در غنچه نام خشک با غش	بر آید صحرای کوکورد از دماغش
سید اربست دامن آرد با هم	نه زان خورشید خوش نه خاک را
اگر خواسته که در در مکنون	برای از برده اسای نظر جو
بیا ساقی جو خورشید می جویی	تجلمست کن مست مدامی

که خشمم بر فزون عقلی

نه محمودم بیا د آید نه عاصی

خواب دیدن حضرت یوسف که به خورشید بیا زده کوکب دیگر بخت از روی

مکو تخت خواب عمر بسیار	که شیرین است اگر بانی تو بسیار
درین سبست فیض بگویندی	درین سبست راه سر میندی
بفقت سبست این خواب توان	بخاک آرایش این آب توان

در اینجا نشد کن سبید ز حدت
 ازین خوابت ایس در خواب
 ز فیض بکه ایس بید
 کل آثار این خواب کران شک
 که از هر گس بر کنی دل رباید
 سعادتمند ازین خواب روش
 کند مردم نهانی سگد ویر
 جو یوسف از کل بخت بروند
 سعادتمند که محبوب از فیض
 پیر دادی به بیداری نوید
 بسی در خواب دیدن صبح
 نشسته بر مرقع بخت نای
 هجوم شک و جوی رغبت
 دران دم در کسودند اسم
 برآمد بازده گوشت ازان در

که اینجا دوری از میدان
 ازین سر حسمه سیراب دران
 ازین خواب آنکه شد بید
 زوید زان در کشتن بکین
 کنور آنک بر ابد نماید
 سوه صد فیض در دل بر تو آن
 جهانی دولتی زاینه غیب
 باقیال جینی داشت پیوند
 سب در ورش جوهر گان نظر
 بخواب آنکس بید از بید
 که در شهری معظم تر زوینا
 بدستش خانم عالم ناست
 درس را که صحرای فغان
 نمودند آنچه نتوان دید از
 جهان ازینک کر بان بازده

چو عقد کو سرش در بافتادند
منورش اختران در بخت کاجا
از ایش ن نیز صبح بجه دم
بعذری اختران بها کوند
چو این امار دید از جا خیار
بد گفت ای طهور صبح آمار
چه دیدی کت زمرگان می کند
چو صبح از دانه نمان برده بر
بیان کرد این حکایت تا باخو
شنید آن قصه چون یعقوب کبر
یوسف گفت از سیمای نصیر
دمد ساهی در اقلیم وجودش
ولی این راز نهان دار نهان
ز با مهری بکینت بر بخیزند
قضا را به بر دیوار از از

رخ امدازان خاک آب دادند
نه دوزخ کشند آسما را
زدنشان نوز بخاس علم زد
بدایت ن مهر یوسف را زدند
که جنش بدل یعقوب زدند
کیا تعبیر خوابت بخت بیدار
چه میخورد که مرغی بدین کور
دل بست غوطه زد در سینه جان
بقریر که دل به از خواهر
صدف بود آب طینت دید
چنین منیم که دولت بخش تقدیر
کنند اخوان کردن کس بخودش
که از شکست بخود خون افشان
بشمر حسد غوغا بریزند
کسی کوش غازی را آواز

بر اسباط رفت آن قصه ردا
 رک و بی سان جونی شد خندان
 کستند از کج اندیشی گمانها
 جو کوه زلف نور خود نهفتند
 که این کودک محمل افتاده بسیار
 رخ نغظیم خود را میدیدند
 درین سن دارد آن اندیشه
 چنین رانج بخشیم از وجودش
 بخواهی کس بهر بر باد تعبیر
 در آغوش بدر بر دره خود را
 حمایت دین زان با اعدا
 بهر از دور باز و فونست
 نماید چون رک کردن ملایم
 میندایم مقصود بدر حبت
 که زلفی را بتابد بهر یک مو

کیا را برق سوزن را سنان
 جو موسیقار مالیند با هم
 نمودند از رک کردن سنانها
 ز بانها را یکی کردند و گفتند
 نقش هر دور و آینه کردار
 جلای قدر را را میکشند
 که با شمش ملایم نه برادر
 بنا ز آرم بدر کاه جوش
 می ناب سلوکش کرده بغیر
 جو صبح از مهر او کم کرده خود را
 کن ر سحر طوفان از تها
 دم نمیکشند می دارد از دست
 طباب خیمه بخش دین فایم
 ز نقش این خیال در نظر نیست
 که از دهنده ها کیر در یک مو

چنان سحر بفرستد با شکرده	که از یک بازده را کم نموده
بر بر اینکد بر روی بالی	می رانند به رجحان بال
که او فرزند و فرزندم با هم	تا بگویم و صبح یکدم
چرا او محترم ما خار باشیم	چرا او بار و ما عیار باشیم
تو حکم تا کی از میانک رسد	تو تحمل پس ازین سک و درنگ
مکن باد من سرکش مدارا	بسوزن خار بیرون آید را
مدار ایبه کان چون خار شد	ز بار و بالی آتش را پرستند
نزل آب را از زم خمیست	بلند رکوه را از زم رویت
همان بهتر که ندبری غایم	که یاک از کوه این خاری برام
بیاساقی درین بزم عداوت	بده جامی بسوی از دل قضاوت

که از جام حد چون سر مادر

برادر میخورد خون برادر

تا هم حد برادران بکشد سینه هنوز حضرت یوسف علیه السلام

بشی در فتنه زایا آسمان فن	زرنج آبتن از راحت ستودن
ز صحرای خشن قبری غباری	ز دریا می حد نیلی بخاری

کواکب چشمه دامن کوه افلاک
 نمودی برق اگر مجبت کای
 کشیدی دل ز یادش نعل برده
 سندان شب ز رنجان فکین
 بترتیب چراغ فکر و حیل
 براف نند شور افرا سخن را
 نغافی سر ز دار هر یک بر کبی
 بکین بوسف پاکیزه لوه سر
 یکی سبک خوشی ریختن به
 گشته تا که چون سیاه بار
 چه لازم از بد چندی بنیم
 بدر با ما چه خواهد که ازین بن
 جو باغی را کند بر مرده یک کلر
 زن نغی که گلشن را زیانست
 یکی دیگر چنین زدنغ کفشار

ز جوش طلسم خون دام در خاک
 جو بل سره در چشم سباهی
 ز غرض لب سدی محشم ابرو
 یکی جمع خون یکدسته بجان
 همه بر خویش بجان خون فتنه
 بر از زبور کردند انجمن را
 ب طخانه سدنطع ملنگی
 بر هر موی زار خم خنجر
 که لاغر کرده مار را شکوفه
 بای مرگ بستم این خنار
 خود را با کوهن قعرش غلام
 که دامن زهر برد از بزم بر خویش
 مکن در جیدش بر دار میل
 اگر دشمن بدست باغبانست
 که از ما نیست خویزی سر لوار

مبادا است بکشد مکار
همین بس کش کنم آوانه زینم
بریس جابزه صحرای بر
بران یحیی دامن عسکری
چونام جاده ظلمت نشینند
بدین تدبیر از هر فکر رسند
که از یعقوب یوسف را به نیرنگ
کشندش براه کم شوی بار
دگر خود را فتنه بگذرانند
کنند از شور بختی در بیابان
بیاسانی که از زور بیاوران

نشان بگذارد از تاثیر آفت
ز آتش دور نیستیم چون مردم
کنیم آموسترا که گانه نخبه
کز آن هر حلقه باشد تیره چاهی
کبوترش ز شادی بر بریدند
بهم دادند صحت و عهد بستند
جدا سازند چون بزرگی از بزرگان
دندش بال آما بال عفا
بجای دورش از کفان دوانند
مقام آب بینان جاده نیان
دماغ اشکریان سد ریشانه

بده جامی که نوید کینه بار
کند آینه جوهر سینه بار

قصه نو که زینجا و نسبت والا که برین از خسته قلم بدامن اوراق رخسار

کهر بیهوشی جانی
کز عفت حکایت سده نهای

سخن را چون با طراست بگویند
 که سایه بود در مغرب جو آنخت
 ز رفعت طارم کردن چنانچه
 مهیاداشت بر وجهی که شاید
 نینواید شبهه با چون ستاره
 که بانس نفوذی مسکرم
 بدین قانون جو چندی ناله ^{چند}
 تفسیح آب در رنگ رنگ بود
 سببش گشت تخت بانوی حرم بود
 دیدم از آسمان برده کاش
 ز مولا دس جهان شد و حدت ^{آباد}
 برینندش بتبع عاشقی ناف
 محبت سعی در نظمیر آن کرد
 ز صحن برده مجیدند با کان
 لباسش رنگ گل کردند از گل

چنین غلط اندر دار میضنون
 جو زین ناچ مسرق آسمان
 ملک طموس بن طارم خطا بر
 بخورزند هر چیز که باید
 نیکو از لبس یارب کناره
 دمد زینت جو دنیا را بادم
 بدرگاه عنایت کار خود خشت
 دعای صبح صبح آرزو باشد
 چهار طفل دولت در شکم بود
 همایون دختی ببرد هاش
 که با هم سن و عمر از یک سکند ^{آباد}
 خوش حسنی کرین دولت زندگانی
 کلاب از اسد موند آه آورد
 که دارد نسبتی با سینه جان
 بخون غلطید آخر روح میل

بتار سبلس بستند بازو
 ز خورشیدش بمورد نیاید
 حو از ترتیب کارش باز نشند
 گرفت از نه چو ساعت جان
 بمشفق دایه کان پاک کوهر
 سپردند آن چراغ دود مارا
 که باشندش بروز و شب و رستا
 کمر در خدمتش بندند چندان
 صدف کشند هر یک که سر ترا
 بنمخوارش با هم بار کشند
 ز عمرش سال مضمون نرفزند
 عروسی شد نهان در حرش او
 روان بجای مسیح جان ملکش
 بطغای حیر خورشید اختری زد
 مقیم خانه تر آثوب جانها

که میداد از کلی آشفتنی بو
 که در رسوا شدن میزد بانه
 بزیب زیورش کمواله بستند
 ز بلخ نام کردش مادر حسن
 چو سیر از ساز کاری طفل بود
 بهار حسن عشق جادو دارا
 کشندش مهد خواب از چشم بستند
 که کرد غنچه اش کل کل گلستان
 فلک صاحب سعادت اخترش را
 چو مرگان صید را غنچه آرستند
 بهفت اقلیم ماه مهرش یافت
 تماشا بت پرست صورت او
 بهستی آدم دل سینه جانکش
 گلش در غنچه بر سر شتری زد
 نین در کان دماش بر زبانها

باندک و فنی آن بخت جهانگیر
 که در غنای خوشایان میسندند
 سرای ریخت در مینای مغرب
 ز وصف سرسری کردن است
 قلم را سر کنم منقار بیسل
 ز کبود ریزم اول زلف کفتار
 مغنبر کیوان بحبیه روی
 جو سوار یست در سر دانا
 جهان سیدای نازک سپک راه
 جبین آینه رخ مقصود
 که حسن کرده چون مشاطه راست
 دو چشم حشمت ناز و کرشمه
 خدا در حشمت مای آفریدست
 نثار چون جیا خوش لطف و بفر
 رخی کل فتن بر صبح فرستش

چنان دلها بخت کرد و بخت
 قلم بر صفت دیوان میسندند
 که دهر از صاف سرف کشت
 بدقت نیز جای انفعالست
 زخم نازک صغیری ضد از آن کل
 که زود دارد و سپاه حسن سردار
 جو بر آینه جوهر موج بر می
 سرش چون مردم افتاده در راه
 که لرزیدی سر را بر سر راه
 دوار و بیش جو میل سر به آنگاه
 بهر جا سر می افتادش از حسن
 زمرگان مایان بر کف حشمت
 جوانی حشمت دای که دیده
 یکی ز یاق از دوزخ و یاق زهر
 تنق ابر بهار از آب و نیش

جبینی مائی کور کبابش
 جوان مای که سدا بر صباد
 بدست حلقه زان بهمالدش کون
 میرس از سبندین زلف هائش
 دس طرار مصحف رخسارنش
 برخسار که راه داد است دلش کند
 کند تا دین بار که آید
 بدورش جلوه غنبر خایند
 دهان تنک از راه نغفل
 لب از بس بازک و سفاک بود
 ازین غافل بچون کوی مهره
 نمیدانم چه سرزد از زبانش
 زباغ ترجمان دفتر کل
 ز نخدان ز سدا با لبالب
 بکردش مضطرب دل های آگاه

نموده سینه بروی همچو آبش
 کسیدش حلقه در بینی و سر داد
 که جز بر روی او نشاید آغوش
 که باشد بوی مشک آهوی داس
 چه گویم مصحف بین السطورت
 خاده خالهای آسمان رنگ
 دمیست ز آتش گل غنچه دود
 سس که مشک بید خال خایند
 جو چشم میبوی بر چه سوزم
 نمیخندید و دندان میمودش
 که سدا صد ذرا لعل ساغر
 که دندان کور کور در دهانش
 ساء راوی دیوان میل
 بخویش از سبستین بالید غنچه
 جو جس کاروان بر لب راه

چه کردن تشنه او سمع کافور	بلورین هسته آینه نور
قلم را آنچنان و صفتش را زود	که طومار بیاض صبح را زود
دو بار و چون کمان بخیانه زود	بتا زازم که دست نه زود
که جنبازه موزون موج نوی	سدی چون حلقه کواکب نوی
زده از ساعد فیض آفرینش	بجوی سیر دامن آستینش
نخارین بست دستش کف خیابان	سنگ سبیل ناری گل فدایه
دست که حریف نازد بر ملاش	با مشت آن موزون کوتهش
بهر جانب از وصف صف کف	چو موسی فارگرم ناله زار
سرانگشتی لب عتاب بسته	بدل زان غنچه را ناخن شکسته
ز سرم ناخن ماه آن کینش	که دافع از ناخن الماس دیده
مصفا سینه آن صبح سیما	بصد حسن تا حدی مصفا
که میرد مبعی گردش	ز عکسش چهره میسر زلف
چو بستانش هزار برگ گل بوته	که طفل دهری بر دره دوست
از و کوی بشنم روی گل بوته	صدف بر سینه از کوهر زدی
ز تاب بگرش گیسو شوش	چو بال قمر بان بر سر و آتش

ز موج موتن ان گلشن ناز
 سگم چون سطح آبا روشن و صاف
 میان نازکش در جوف کبوتر
 ز باریکی کیش میدید دیدن
 ندانم نیست چون میدانش
 نرسین تا جو صبح آراست خفا
 فشاری درج منی راسته
 خمیر طینش نرم و رسیده
 چنان در حرب دز می با نظرش
 صبا کو بی کل نرسین گلشن
 جو وصفش که بر سیمین بزم
 فو در زین خیال آشفته راست
 گشاده تارخ سرخ ادب زرد
 بر ارم زین خمیر اندیشه را
 بر سج لوح را نویس قلم را

که نرسین سگس که سبیل انداز
 دران دایرون جبابه ساغاف
 زبان سانه خورشید در مو
 فوغش که گشای سمع روشن
 تراکت حسرت چون زرد و سیاه
 زد عوی است ندبش خیمه ماه
 که داری کفو آغوش موس
 سفیدی مایه چون صبح دیده
 که ننداری کف در بای شمشیر
 بزمگان رفته کجی کفو غم
 مباد القوش اندازد بزم
 که کشف را ز خوبان میجاست
 بر بوی سخن باید که کرد
 که درم این ورق در زیر زانو
 بگردانم جو زانو بند بر با

دو چینی کاسه آینه کو	سگت رنگ فقور و سگدر
زمین ساق آن کله سته نور	سگسته تا بگردن ساعد حور
در آتش عقل کان آب مصفا	برنگ سعله چون استاده بر پا
ز فکرش ساعد خوبان آفاق	بحال آنکه ساید ساق بر ساق
سمن کربوسدش جای فوسک	که دندان خونی ساق خود شک
لطیف اندام های تانه وتر	جو بست دست بادام
خیدی کربان مرکبان ببل	رسیدی تاباقش روغن گل
کعبش غنچه کربایش رسیدی	جو کله کس باخون خون دودی
بایسن جنبش زمین خلیل	بنازاطوق کردن کرده مال
کعبیشش جو روی زرد سوه	زهر سواله اس های منوه
قماش پیره من ناز کز ارتن	سواهی صبح بر گل سایه افکن
فرارش جابه الوان طرازی	که هر برکش بگلشن هست بازی
ز طهر حسن جنبان نفسی نه بسته	ز رنگش رویان رنگ شکسته
بر وجهی که میگردید حیران	ندی چون مرکانش زرافان
نه تنها داشت بر گردن زین	جواهر موج میزد تابینه

در انکشتن کین ستری تابر
 بسعد کوهین دستینه چند
 نه نوزین سرف بر خویشتن
 ز سر کوه توارش گشت آگاه
 ز مر و اید عقد که رویش
 نموده معجز حسن جهان سوز
 مرصع نیم تاجی بر سرش بود
 طراشش چینه کوه بخاری
 برش بگدسته ابرو کشید
 دل شاهان بدان چنان بند
 بران سدهای صبا کشت نهاد
 بزلف و جبهه خون این سا کرد
 کین از آن صف صف از روی چینی
 همه که عهد دل و ابرو کرده
 یکی سروش جو کرد بدی خرامان

جو در پای نهالی حشمه آب
 که گاه بوسه سست آید بدندان
 که باز و بند آن خورشید کردید
 جلیق سبزم ارغوانی در راه
 ملک زان سجه روگردان بوی
 کواکب زاده بار دامن روز
 که ماه نو کلاه زر کس بود
 نهالی برک و بارش حشمه
 جو کا کل رسر خوبی دویده
 که بر سبیل ریختن قطره خنده
 چنان دل رنجی که ابر باران
 جو کوی زلف خود که باز کرد
 جو خوبی خانه زاده ناز مینوی
 جو خدمت در لباس حسن زاده
 دو بدی از پیش بر جبهه دانا

یکی نمکین خود در مجلس شستی	بیا زوهار بر روانه بستی
بدین خواب بدین زیور بدین ^{سکان}	بسر می برد چون گل ساد خندان
چو بس روی خفا آینه بر دی	عروس صبح را لعبت نمردی
ازین غافل که لعبت باز کردی	بلعی آرد سن از پرده بیرون
بیا ساقی نوایی چون نیم ده	دل را زدن کن یعنی نیم ده
می چون صاف بیداری کوارا	چون انکیز خون خواب زینجا
و خواب دیدن زینجا حضرت یوسف را و نیم صبح فانی بیدار شدن	
بسی چون خواب یوسف را دیدی	چو صبح نیمه خورشید بر دوش
نیمس مغز اسیار کرده	مواست عشق را بیدار کرده
فرح مضمون جوانی محبت	سواد اصل سوای محبت
بظاهر تیره خون ابر بهاری	ولی در باطنش خورشید جاری
غبار نمیش ظاهر نکامان	جلای خاطر باطن نیامان
سحر کاس بر دوز عشق نزدیک	چون روشن رفیض عقل نزدیک
بنا دیده خوابش جسم بیا	نکروی کم درد گشتی چو بیدار
دل از نومرده کی در جبهه ببلو	سرافسوده کی در جیب زانو

مستوری جان دلهامیده
سید کیمکن ز کس آغوش
شهاب آتش ز باد گرم رفتار
جان سبزه گرم دل طبع
نواب بیضه طاف بگشته
جراح از ری تو فیض جان
زینجا کردن جسم جوانی
چو گل بر روی ستر افتاده
گرفته در برش سیمین رخسار
دلش احسم بنیابی کسودند
بما از که صاحب دل پسند
بروشن کر بایلین سر گذارد
دران محراب که عشق آید به پروا
بحسم باطنش فی سحر آید
نمال طومریش تقطیع کرده

که پس از صبح میشد روزیچه
چو معشوقان مند افکند
که حریف عاشقی نمیکرد به تکرار
که در چشم منجم سوخت دیدن
بر پرواز بر آرام بسته
که رنگ صبحدم چون برین میجست
کل تعبیر خواب زندگانی
ز مو بر هر طرف ریحان نهاده
چو ماه آسوده در آغوش منته
سرش را راه رسوایی نمودند
اگر بند نظر بدوست بند
در دن چون ناز با لیس بر بار
بر دال کبوتر نیمه باز
دل آسوی جو عشق پاک عجیب
زمین را سایه اش نسیم کیم

بشکل حسن اندام تراکت	بمندان قافش نام تراکت
نخاری به مثالی رام است	جوانه صورتی خوبی جامی
نخاه خویش را آفریده	مصور صورت او ناکیده
کل خوشبوی نازش برسد	نعل نورس کفزار آغوش
نبسم خن زن بر بوفام	تکلم در سخن نا آشنای
سدهای که برت ماهی کاه میسند	ز کسو کردن آناه میسند
بوسه بکند که عطری برداغم	نوشته کل رخسار که داغم
بخون مرد مک اول وضو	بدان عصمت که سوسن جوینا
دو ماهی بر کنارش از دو ابرو	ز جیمانش دو موزن جیمه ابرو
بهر مویش سر زلفی گرفتار	رخ خوابان ز رویش رنگینار
روان آب جوان مرده	لبه یاقوت دندان خورده
خوشی در داد صافش تکلم	بهشتی باده موجب نبسم
مکن نسبت که با تیغ خم مو	معبر خالهای عارض او
فانده دست خون بر روز	جوسب را کشته حسن عالم افروز
جوسبین بینه بر لاف سیاه	ذوق در غنچش از زادی ناه

مزن بجه زرخ سوسن دیده
 که چون رشته نازک تابیده
 ازان سر رشته نازک ادا
 بهر آراسته به جان او
 تجلی زاده آن سرق آباد
 دغم بی زعفران زهر خورده
 مزن که انگشتان بخاتم
 کل اندامیکه از کل پاکش
 خوش آن عاشق که در مناجات
 بشرط آنکه هشاری نباشد
 ز بلخادیده تابه زان نکمال
 بعالیان حسن دل خندان
 ز رخسار کل اشفتگی حید
 بکسوسن دل خورده چون کره بست
 ز خالساندانه مور بکوس شد

جواب کز لبندی جابه دیده
 تابش کوه دل آب کرده
 زاکت را بدست در بایه
 بطیب خاطرش کل کعبه سبو
 که خورشید از کبر منطفش زاده
 بد بیضا بدش جان سپرده
 زده مهر خونی بر لب جم
 نهادی سینه یار کفش دیده
 کند همیشه مست حس شبانه
 هر اس مرکب بیداری نباشد
 که شد چون سینه صبح آفتاب
 که مینای تری آید بفسر یاد
 ز رخسار شه دیوانگی دیده
 زارید در کمان فتنه زه بست
 ز مرکبان مرغ حسرت زافش

صنوبر دار از آن خوش بایستد
 کشید از گردنش چون تمیغ کردن
 ز سر تابی آن سرور و تابغ
 چو کوه اخترف نامستیم صفا
 کوه آسوب بیدار بیدار
 ز سر چون بسند حاجت از آتش
 کجا خوابید و شد بیدار داغی
 همه حیرت که آن آینه نور
 ز دامن کدام اسکندر آمد
 رخسار باز خواهم دید بانه
 چنان بیدار بیدار کامل از بند
 کس دادند و رنگ از بودند
 بران شد کاش آبی برارد
 دلی چون تازه راه عشق میرفت
 بخند داری عنان از بخودتی یافت

همه دل گشت تا ناله بفرماید
 دلی بر سوختن بر گریه کردن
 شد از تابا بر یک پیر من داغ
 کلاب افشاند بر دوش دم صفا
 که باد آشفته چون خواب بر باد
 دلی نالان سر زلفش میوش
 چه داغ آتش بجان افتاده غمی
 که بیدار بیدار از دین مستور
 که بر خطرات دردم بر سر آمد
 ز سر دوش بار خواهم حبس بانه
 که از بیدار کتن نخبه بود
 گرفت آینه بیدار از روندان
 که عصمت نه مستوری ندارد
 سوار از دل در کوه نهفت
 بدست آتش موی زره یافت

حجابش مانع جوش جگر گشت	برآمد از افق خورشید و برگشت
دلش دستان گشت کز کای	لب از بیم جهان در خنده باری
خردمند که باستان نشیند	بخون غلظه ولی خندان نشیند
بروی دایه زد موج تبسم	که در شیرش نی سکر کند کم
کنیز از آن بخدمت که سرور	که یعنی همت در برینم سحر
بآرایش خیزد نفس بهانه	بجای زلف بر روی بخت نمائنه
اگر می بست موس را ز بی گله	که میشد جوار د باز میکرد
لباس سرم پوشیدی برونی	در بدی حس رسوای درونی
بجشن ز همیشه سر نه ناپ	نمک بر آتش رویش سفید آ
بدین صورت رضا کرد چای	که ناپسند چه رو بر میکند کار
بیاساقی بده جام سببم	چو چشم خویش گردانم خواهم

که دارو چشم بیداری عبادی

مکر در جواب بیستم روی باری

تضرع نمودم دایه پیش زینجا از واقعه خوابش خبر یافتن باید پیش اظهار نمود

چه میداند کبوتر باز داری

نمی آید ز عاشق باز داری

توان را ز محبت را نهان دان
نیاید بر لب این رسوایی آنک
کس در زیر کوه آرام گاه نیست
همین را زنت که اعضا می گرد
همین را زنت که ز کوه کران
همین را زنت که سحر از تیره
همین را زنت که هر خار و گی
کمی بو کرده و داخل براید
کمی بر عشق نازد اضطراب
به ردل کان بکند ممکن وطن
ز یخانو نیاز بیقراری
خیال صورت خوابش چنان
بروز از هفتین به یخچان
ز تابش موجب آنشفه کار
سر را پیش ز جوش گریه مایه

نهان که برف در خم تو آید
بدامن که باید آنس از ننگ
بگو آب آتشی در زیر گاه است
کواکب کشته و سر کرده بر
کمی جوشد و آتش گاه چون
برو افکنند موجب کفنه غافل
تراوش میکند هر جا بر کنی
کمی آواز غیب بر آید
و در بر آفتاب حسن تاب است
باند از لب رسوا سخن کرد
مذخرف سراب را ز دار
که شب بر خویش مسجیه تاب است
که میکرد از کلاش خاک سیر
ز آب دین رویش روز باران
منهوی چون چراغ عکس آب

دماغ کوره آتش هوا
دمی غافلندی از کیه گزیم
زبان کدی اگر در ناله اهل
از کسب ویش دماغ سانه نایک
رخس خشمناک سرم مجت
لباس بیکس بنیاب حیدان
نزد در حسرت آن شد غنا
نه میبایش دماغ دل نایان
صنعتی بر کج در برداشت نکت
دل در آسمان پرواز میکرد
بکس میکید اگر لطفی غضب بود
کمز از عجب دشنام میداد
قدیمی بندکان یا خانه زادان
یکمی میگفت زین ساج کل فوس
یکمی خیز ز کس نمانک میدید

رخس سیه در کس طلبی
کسبندی میل جای سره در چشم
دلش رلب دودیدی بخو تجا
چو در سحر نوایی فکر بار یک
چو صاحب تقوی از ترک سیه
که آتش داشت کوبه در کمر
نمونه طره اس خون دام در خاک
چو عکس روی خضر از آجیوان
در آوردی ز جابر وار کس
ز بارس ناله آه میکرد
اگر بادایه دم بند طلب بود
انبار از رخت کام میداد
بحالش روز و شب بود خیر
که آتش زدن بخش آباد ناموس
ب طرکیه نا اخلال میخید

یکی در آتش از یوسین دهنش	یکی خشک از تخیر چون دهنش
یکی زردار کل رو بس چوکای	یکی از قاتش لرزین آبی
یکی از گفتگویش یاد میکرد	ز حسرت چکری فریاد میکرد
یکی جان دادی و خورن خردی	یکی دم بر عرایم خوان میدی
یکی دردش تصور کرده جسی	شده بیمار دارد دمای رسمی
یکی میکت سودای مزاج است	بعون نجی احیای است
یکی را از منجم بود امید	که میند طالع آن تیر خورشید
یکی دیدی خورش را موسی	زدی از سانه سوز دم جوش
یکی چون زرع میطلب بر سو	که رمالی که باشد غبدان کو
یکی دیوانه حافظ داشت در دست	که از میخانه هم راهی بجی من
هرم ریح سوزنده ببر	که کردند از می مطلب قبح کبر
ازین غافل که عشق کافور است	عوارض نه بلای دیگر است
تواند جان کسی از عشق برود	که میرد لیک با او نیست مرد
ازین اندیشه با طریقی نمند	طلسمی چند بستند و گشتند
شدند آفرین نامل	بیکجا جمع چون یکدسته نمل

ازان موزون قدان یک سره
نظر بردایه که انا بقهری
که ای شبر آور خورشید چون صبح
اگر بانه یم این بوجازا
اگر ما این بر باز خریدیم
باکاهی کند که التفاته
از و هر روز شریف منبت
دوستان جو شیر از دغ
زبوی دوست فی از شکیاری
بودی اویری رویان نجسم
سنگ منظور دهر از لطف خیزند
از کل در کلستان دارد ممکن
برو که جسم دل داری نذر
نباشد حسن اگر آرایش آینه
تو اس از حد طفلی تا جوان

که میجو سید چون فواره خون
که از هر دیدنش میبوخت مهری
بدامن برود خورشید چون صبح
تو هم دیرینه این صحرای ما را
تو هم بسیار زربوی و دبیم
تو کبری هر دم از لطفش رفته
دلیل این صفت خورشید دنیا
سربست فربه از رودن است
که بادی در بروت زلف داری
کهست گویند خاتون کاظم
و کنه جانب سرق که میدید
و کنه رتبه غار بست کلین
متاع سرمه بازاری ندارد
عبیر از بو براید غازه از رنگ
جمال آرای حسن جاودانه

تو اس پر درده در دامن باز
 تو رکنی با غبار زده خیزی
 تو اس پیران و مانعش بر
 جو زور بر سر کسناخ داری
 عجب دارم که می بی جنبش
 با ستف رهاش سر نداری
 جان ند زین حکایت دایه
 دعایس کرد و گفت ای من
 چرا گردیده ظاهر با نامل
 چرا حشمت گریزان از نگاه
 تویی امر و معشوق زمانه
 ز خوبانت سوا کیست بر سر
 درین کلشن بهم سر با تو هم از
 سیما مضطرب تا ز بوی
 بخسرو زاده کان مفت کو

تو اس تا هست خواهی بود همواره
 که اردامن بخرم بی بریزی
 تو بر او با بخدمت نیکه کرده
 چرا حالش نمی بری براری
 جو موت نیست روی بر نشانی
 ز دل که ملاش بر نداری
 که بخواه رفت تا پیش زلیخا
 سرم را بر او از خاک مایت
 ز رخسار تو زردی جویم بکل
 دلت دیوانه صحرای آه است
 رخت را چیست رنگ عافیت
 که سرت گشته نالان جویم بر
 فردو آید جو ز کس از سر باز
 بری طاموس و آید بگوشت
 بوالا کوهران مفت مشط

بر کس کوشه ابرو نمایی
ز اخوه راز داری باید آفر
زمن پنهان مکن راز دل را
ز لعلی نازنین دیوانه عشق
کسب آبی و کف ای محرم
اگر بیت میکویم غم خویش
بدردی که هزارم گرفتار
دل را برده اند اما ندانم
ز کار من سری بیرون نیاید
با سوز بست در صحای قبری
ز شمع با نمودی در گردنم
که از طبلن گل نارسسته حید
برم را سوختند اما بسوزی
تو که خواهی که عالم را بدانی
بس آنگو به هزار آه همانا

کند بر آستانت جبهه سایه
غمت را عکساری باید آفر
که من میازم آسان مشک را
تا سست یوسف خانه عشق
عروس حسن را مشاطه ناز
بمیدانم ترا نامحرم خویش
که نتوان که اظهارش باطلها
که دلبر کسیت تا از دل نامم
ازین عشقا سری بیرون نیاید
سرموی سفیدی در حیرتی
بحسن پند نام عشق بازم
که بیرغ عکس در آینه دیده
از و شنیده کس نام طلوی
بگویم که بجای خویش مان
بگوئی دایه خواندانی خوا

چنان شد دایه جبران از شنیدن
 دل خود را بخود داری که داشت
 با صلاح دماغش روغن بسید
 بسی مالید آن روانه راز
 بتعمیر گشتن خاکها بخت
 دلی از سوز آن زخم نمکین
 همان چون صید وحشی بان
 بلی افزون بعضی میکند کار
 نزل عشق تقدیری ندارد
 نصیحت عاشق از آن کند
 می کوزنه انور بست که باد
 جو حاس و دایه بر وضع در دید
 زمان بابت مغرب کرد اظهار
 بدر از حال آن سوزین فرزند
 بران معلوم شد آخر آمار

که نتوانست از جبروت رسید
 چراغش از نصیحتها بره داشت
 کسید از مغز بادام سرخند
 بران سبب از وحشی روغن فاز
 بهر آب و کنش رنگها بخت
 سر موی نشد کم بکله افزود
 بر دماغش بدل حشال میزد
 که دارد بر گریبان از موی خار
 چو خورشید این جوان سیری
 نفس رسته خالی زنده شد
 کند تغییر و کفایت بنیاد
 نصیحت کردن غمها آرد دید
 سر اسر فقه آن ماه رخسار
 عنان بر راه صد تبر افکند
 که در راه دیگر برده از کار

بصیر اندیش بار باره نماند	که سست از صبر لعل به باشد
غور بادشاهی را دعا گفت	که نتوان که آتش بموشت
تخل گو تا بید رضا حبیب	بفرمان خدا حکم فضا حبیب
بیاساقی می چون رنگ یوسف	بمعقوب خوارم کن تملطف

که کرد مصر رسوای درونم
بجوش آید ز لیلی جند نم

خواب دیدن ز لیلی مرتبه دوم حرفت یوسف از پیغمبر سودای جویم تعقیب کردیم

ز لیلی نیم مست باده شور	چو صبح از شب گریز اجازت نور
دلش با عقل و سودا در کشاکش	سناور در محط آب و آتش
بطا هر حسن دادی در سبک	بیاطن عشق تعلیم نبارش
ز یک جانب چاکش گرفته	ز یک سو بچوخی مست گرفته
طلسمی که با فسون عقلی	بایا رجون در هم سستی
جراعی که خرد میدارست روی	نسیم عاشقی میبفت تا کی
جبابش بوی رسوایانین	زهر عضو کل مستی دمید
کل خوشبوی سرش خون زنگ	سبوی عصمتش دیوانه شک

<p> خراش باد ویدن دوش بدوش سب دیگر چه سب روز وصال بمحراب خلک روی دعا کرد از لطف روی طالب دید مطلب زردی خون می بغین براید جراغ وصل محوش بر فروزد زاق آینه دیدار گفد که نو میدی برید از چشم بلبل که بال فرقت روانه را خون که بر سطح مواش دانه زرقار بو صلم مست کن محمود مسند که بنیم روی آن خورشید تان که بار دیگر سحر خواب بنیم که خوابش برد تا فلذ ارجا جراغ آسمان چشم زین </p>	<p> بگشس سبک بازی هم اعوش بدین احوال چون طمی کرد مال لب در ابا فغان اسنا کرد که ای عشق از نور سوا محجوب تو که خواهی کل از آتش براید ز احم خانه بجان بسوزد ز بر جوی سر دله ار کردد بفرمان تو رنگین شد رخ گل بنقدیر تو سحر مجلس از خون تو با خورشید روی نشست خام مرا هم بین ازین محمود مسند بنه بیداری نیم کلاقی آن موفق ساز باری خفته با نیم باب همه بیکو این مناجات دران کله دید ان نارین </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که می آید حیات کمر بسوی
با استقبال ازستی سفر کرد
در افشان بند زمرگان ز
زباز با حکم آستی داد
که ای آب حیاتم خاک بایت
بر مکان ناک از چشم آیدم
زاشکم کوه سیما بظهور
ز فیادم گزود چشم زکون
بنفوسم گزرا و از حضورت
کرم سبسته دیدن ندیدی
دلم بردی و کردی است بر من
کی یک از غلت سیر احرم
چه باشد که بفتوی مرده
بسوی خویش تن را هم ناپ
جوابش گفت کای سید ای

برخی آب می کشد کل زبوس
ز دیدار من چراغان نظر کرد
بهای دوست یعنی بر خویش
ز لب بر عرض حال خویش کش
چو آتش زندگی بچشم جوابد
بجا روب گمان متاب دوم
نواطم خانه دریا خرابست
سپهر از صبح دارد دینه کوثر
چو از ظلمت می تافت نوت
چو ایسم نقاب از رخ نسید
ندید از برق این سید لعل
بهارت کست گلزارت کلام
کنی آزاد از زندان حیرت
که دانم در گجای در گجای
بعشق دلفرویت حسن مال

ز بهرام تو کرداری مای
 ترا که خواهم کل که کل
 نیاز و نیاز باشد رسته دوم
 ندارد حسن به عشق آید
 بدان از آرزوی خود مرا
 تو در رو که جویم انبیا
 ز وصل کم خواهی یافت آخر
 که بر که هر نواد بر بند قیامت
 بسط آنکه داری با عصمت
 ز بهرام سوس بر در نودی
 طلسم خوبیت را چون قضای
 ز غیرم خوبیت را دورید
 خیالت را مکن بوزن کفر
 مکن بخوابه خود سرخ را
 زینا زین سخن از خود خویش

مرا هم منت در خاطر خیال
 مرا هم خار حاری است در دل
 جو سوز در رسته حال معلوم
 بهار از ابر تواند بریدن
 که خاکستر و دانه آینه را نور
 منت در برده چون دل بقوم
 ز ما زار ام خواست یافت آخر
 نظام کار ما در بند قیامت
 که عصمت شرط باشد در محبت
 ز عشق پاک دامن ز کفر
 بنام من درین حکمت سر است
 که فتح از صبح مینماید در کا
 که دارد دل بایه معنی کبر
 صبوری بر لب کن مشکین صدق
 چون بیدار شد خوابید

چو در دل ریخت زین فانی ترا
ز محشر سینه بر سر زد داشت
سرارش تشنه دریا شکا
که بیان جاک زد چون زخم
زدی که سوی بام از بخود کام
کسی بسد برای درستان
برویش که بنستی با سبان
در مغش کردی باطن غش
گنبدش نبودی که نمیدار
پرستاران ز سوسن بخور
بدر کردید چون از حاش آگاه
بران شدادرین میدان
ولی رسید از قهر آبی
به نزدیکان محرم که تیر
برودی که زنجیری مهیا

ز جسم آرزویش رفتی چو
سراز باین این سوا چو ردا
غبار آما ده صرصر ساری
ز هر کان ریخت بگل بنم سوز
که خوف را بمحوش اندازد
که باشد خانه مجنون بیابان
دویدی جانب صحرای صرصر
شدی از بیجا با خاین عشق
چو گل برده رفتی سوی بازار
درو دیوار را در جوف سیاه
چنان تار یک سد کاینه آراه
کنده رنگین بچونش تیغ ناز
که سپیدار کشا مس با گنای
روادیدند بایش را زنجیر
فلک آن طره اش بر کوزه بار

با قس حشم رنجبراش نشاند
 که بر بایش سدا ل گفت بگو
 بداع این سعله را محبوس کردند
 سدا رخسار درین دریای
 چه میگویم حسن صبا و تنظیم
 سدا زینرنگ این کرد بکار
 زینجا بسته چون بای روان
 غلط کوم سکون از عشق دوست
 نمیدانست راه خانه یار
 و گرنه ریختی بر خاک تدبیر
 ز آه و آنگ آن بیا رسوا
 اگر مخفی جز در غوغای خفت
 بیار بیا رخسار او طلبید
 که ای دل به از من در قیامت
 ز دلبریت دلجو یکناسی

میدانم محبت چون رفعت
 کجا بای کلین سایه اوست
 چراغی از یرط اوس کردند
 روان بر سینه ماهی صفت
 بدام زر گرفت آن ماهی شیم
 یک سبیل و دساخت کل گرفتار
 زغم بر ناله چون رنجبر سجده
 ولی حیرت جو ز در آرد ضرورت
 کران تدبیر سدا فسرده قفا
 ز بایش چون زحل کرد رنجبر
 کمی تر که عرق میکرد دنیا
 و کسبفت جز دلبر نیستفت
 بدین کفار ساق ازای بود
 که وصلت را بجز انم کد نیست
 اگر عالم نمی رسی بجای

مرانی ز خف مجبور داری	جو عیب احسن خویشم هر داری
بسر برد آنمه خورشید بیکر	بدین آشفته حالی سال و یکم
بیا سانی رسا کن خرقی سیتم	قوی گردان بزور باد جهنم
که از هم یکسرم زنجیر دار	
زخم بر هم صف تدبیر دار	
خواب دیدم ز لیلی مرثیه سویم حوت پوسفا و از زنجیر خنوم آزاد گردیدم	
نوا سنجیت عشق زیر دلم سا	کز هم ساز می ناله هم آواز
عکس از خود جبران کارش	چکر دار جنون لرزان حوا
زند بر تار استادی جو مفر	بغا نونه دهد هر کونه را تا
دهد چون باک نیست دست بینه	در انشت فی انشته سینه
و کراهنک میادی سراپه	قفس جایی کم از کلین رآپه
بقولی میکند در امتقید	بنقشی از کفر قاری مجسد
ز یحیی نغمه زنجیر سازد	ز موج ناله سوهانه طرازد
نواز دهر کرا در عالم دل	گمش دیوانه سازد کا عاقل
ز لیلی طایر مجیده در دام	که دامن لبه سودای دل آرام

از ان قیدش نشد آرام حال	که در زنجیر رکها می طید دل
نگردید از نسق صبر سیه	که یکه دین میکرد همیشه
جنونش دهم میزدند	چو عمر از گردش افلاک دختر
ولی بر عکس عمر بری انجام	جنونش را جوان میکشایم
نه از زنجیر بایش را خبر بود	نه از سوار سر سار در دهر بود
بسی در دیده نکر و شکایت	بیادیا میکرد این حکایت
که داغ شد چراغ افروز جانم	خیالت سحره شمع استخوانم
چه با شرمی ز آتم شد برین	که چون آینه رخ تابیدی ازین
چه گستاخی زاب دیده زد چو	که چون موجش نمی آید در غو
بوقاکی سراب آسادرین	مرا زنجیر در با خاک بر سر
توی چند از نو باند قصر جانم	ستون صفه در دستخوانم
من از اندیشه ات چون ^{بخت} بود	تو چون سرو از غم می نیم ازاد
تو در صدر دیده مستوری شسته	منت در جستجو جسم بسته
تو در بیرون بر دواز دست	سر من در کریان کوی جز
تو نهان کوسری در کنج نایاب	مرا در رسته جان تاب تاب

ندانم منزلت را در نه بخیر
نکیر ددام مای راه سیلاب
ازان در خانه صبرم نشسته
نه یک روز نت پذیرفته است
مکش دامن لطف از خارا
زخم زینت حسن در یور
نخام بی رخت از چشم کرمان
نیس زد دلم جز با طبعین
زبانم بر سخن تیغ آزماید
منبدانم جهان است جای
همی خواهم زارا نس که از خون
بسوفت گشته ام زان نخیله
کسی راه دیارت را ندیده
مگر خفوم دریای از درمی
بکوی دسرخشم سار گفتن

که کرم کدی درین زندان زمین
بیک جنبش زمرگان می برد
که تیر از سنک بر کرد شکسته
که روزم از نوبت مایم است
که روبرویش دارد فیض را
ز آرایش مگردان روکش سر
منی آید برون چون عکس مژگان
که مرکب سعد باید آرمیدن
لب از موج نفس زنجیر خایه
تماشای کما سیر هوا
جراغت را بنور خفوم را خور
که نیز امیر مانند آتش از بند
که زورم کشیم بای صید
بسوی خویش کوی رهبر
بخند و دلم زری شکفته

ز رخ تو گل جنبه نکام
 ز خست رم دهم آهوی غم
 بنار دلنوازت را زگویم
 ز اهل تو برسم راه کویت
 درین گفتن که مگر آن سخن
 منورش خواب در فکر بود
 عیان در روضه دل دخیل
 قدی چون سرو رعنا کشیده
 قاسم حسن آن کدشته نود
 من را با کجالی دیدم مدوش
 جان شد بار خشن حیران
 چو کیو مضطرب در باری افرا
 که ای معشوق حسن آباد دنیا
 ندانم کیستی بکتاب باز
 که سگام دعايت چون بنام

ز کیوی نوسنبل دست آم
 زاروبت کجاست سیرالم را
 اگر صد بار گویم باز گویم
 که پروازی تو انم که سوخت
 رسیدن آهو مجوری بی نام
 که چشم باطنش که دید روشن
 همان سرکش نهالی را که میخواست
 رخی چون صبح زیبای دیده
 ازان اطلس که موسی یافت طور
 که که از دیدن اول زان
 که رفت از خاطر زینش برین
 زبان آبی از هر موسی بشاد
 بیدارت دلم خوش و صبر
 که که دلم خوش دماغ از غم باز
 بزم کوش اجابت را دیدم

اگر چند گشتی تلاسم
 بگو از شهرت این صحرایین
 که از نامت کنم ممنون ز بار
 سرایا التفات آن سرو دارد
 که بیوخی خوشتر از عاشقی
 بسوی دوست که صد رده پای
 بگیر از کس سرخ راه نایاب
 کم از میل نه دانست میل
 مقام سخن شمع از که برسد
 نباشد رنمای در ره یار
 تو هم خود در شمار عاشقان
 آسالت را ز مایه بیا
 عزیز مصر و نام عزیزست
 زینجا شد جان زین گفتند
 از آن افیو که خوابش ریخت در

ز جورت بچن میکردم بهم
 ز نامت خوش کن این ناخوش
 که از منت دبارت جسم عیار
 جواب آن کل نالان چنین داد
 نه خیزد اینک از غفلت خورد
 نباشد کوی ره نیا بد
 که باشد رهنما ره زن دین
 که در کلشن مرادش میکند کل
 که بر کردش بر دانه کرد
 صبار اکت به بر روی کار
 چرا نام و نام را ندان
 که از نعم زبید رویا نل
 سیمت خضره بس که نرسد
 که خواب از یقه بیوشن چن
 مزاج فاسدش آمد با صلاح

چنان رم که بدخوبی ز خوشتر
 کینه از انوارش که یکدیند
 که از خوشی منفرد مبادا
 سوالی سر که افروزی جواب
 پرستاران ندندش جمع
 ببال و شجون باز دیدند
 یکی زانها بخلوتخانه ش
 که شاه مرده را ندوده رستی
 بگوید را که از تنی سفر کن
 که فرمان خدا حال کرد از
 باکهای موفقی سده نینجا
 مزاجش خواند در استغفار
 چنان خجسته اش دید که کوه
 ملک زمین مرده از جایان
 روان شد برش آن غمخیزند

که عقل رفته باز آمد بسویش
 بداد مومندان اندک اندک
 مفا جان کند افروخته جا
 موجب گفت وز در آتش آه
 ندیدند آتش افروزی ز کوه
 شعور را جهان پروا ندیدند
 درآمد بارخ خندان ترانه
 صف بیداد منی راستی
 بگوید راه خنک بر کن
 مبدل کرد دردت را به دل
 برآمد آفتاب از ابر سودا
 کتاب آب در پیش یافتی
 ز ریحان چون نشین بود
 که بر اکیس کرد در غم
 جویدش مطهری که دید خند

گسودن پاک بای با جایت
زیلخا چون زرقه آرازد گردید
بجام تن آرایه در آمد
سر جام چون زوبه بر آب
با عین حشمت کین فوخته
چو میل آب کرم ز دانه
منقوی طاس ز بر زلف افروخته
صفای بکیش نادید جام
بگرد او کینان دفا دار
که بشود از زلفش نازی
بکسوی کف مابون در
سفید آب رخس بر غار خنجر
سرایسته سد چون موج
نمیدانم چه فسون خواند جام
مگر بده از دم عجم او

نه بند کس بر بخر عدالت
چراغان جزو آباد گردید
تن جام را جان در بر آمد
عق سب بر سر لایس کپاش
برند سب را ز ختاب گردید
در آمد همچو گوهر در خزان
زنجی بر سر فواره نوره
بخارش رنجت در سر مغر بادام
چو زلف آاده خدمت کرد
که عمر رفته را بخت درازی
چو کافور که با مشک ترا میخت
زیایس سنگ سنگ سر کرده
ز کلفت کشت پاک آن چو کبر
که شد روشن باب آتش اندام
که بر آینه زد صیقل نم او

ایلای بوشه مهر جباتاب
 تنس عریان سدا ز نسج آبا
 چو فانوس خیال سجا که کند
 کبوتران ریخته از مهر مایه
 باس از برک کل پوشیده شد
 به تشریفی مزین مایه خود
 چو سربا زرب و زینت آرا
 روان شد بجواب زندگیا
 بقصر خود در آمد بار دیگر
 ملوک آساختن زر و خرمیه
 عروسان و لایب را طهر کرد
 اسارت کرد و خمار نشاند
 بهار تنهیت مکانه ساخت
 گرفت آرام باغبان همراز
 چویند روز گل میبهرین

برون آمد برین دیگر از آب
 فکندش صبح بر جوش آفا
 در و باش نجلی بر سرین شد
 بیایش آبروی زندگیا
 دل میل زرادان شد تدره
 که است آینه ز نساخه خود
 بتعظیم خرام از جای برخاست
 بسوی گلستان کامرانا
 در و دیوار شد آینه منظر
 فلک را داد آرایش بخورند
 طرب داما دست غم را غور کرد
 رستاران بخندت جرکه بنهند
 که جز را عرق در کور انداخت
 که همزادان شوند از یکدگر
 چو شب سمع تجلی الجمن را

دلی مر جا که میشد انجمن	دلش میکرد سوسو دسب
زدن محروم صحرای کام	راسما یا غریب بود ادراد
اگر صد غنمه کس میرود	نیکر دیده از آشنکی بود
بیا مطرب بگویم کس نوای	نوی برده سوز و دلکش

که بنیم در رک این سفت فانوس
ترنما که خواند تاخت بر روز

کس دستادن عزیز بخو استکار فی زلفینا

ز مغرب چون بگوش این دیوار	رسید این مرده و گردید
که هر سحر عالم دست تقدیر	قیامت را ز بار داشت بخیر
دلینی فارغ ارقیه جنون شد	بهر حسن عفتش رنمون شد
در ایوان جالش حسن جاوید	به از اول بساط دلبری حید
چنان سر تا قدم خوبی آرند	که هر مویش به از موی دگر شد
سر بر تاجدار را مویش	بجوش آورد اندازد بایش
زهر مهر معظم شه یاری	رسولی چون محبت سازگار
بوی آستانش میخامد	سلام عرض مطلب میرساند

به زدیگان مطالب عرصه
 جویت کوش زدن نازین
 زنجیر رضای من نیست
 قضا را بس ازین درم
 یکی سب دین به این
 خواست که بازم حضور
 درین آنکه غوغای زلها
 بیاوان خواب من بغیر
 فخرک شد جهان سوخت
 و بیری نازک است باطل کرد
 خود مندی که ربورک من
 بگری که ان داستانها
 بهمنویکه در دل داشت
 منتقل نامه برداخت درم
 ز شاه مصر هم بر طبق مقصود

به دل خم صد امین
 که میزد برابر دلف جبین
 بر زاد قبولش دیو میراد
 عزیز آن خازن کج امانت
 که از مغرب می جوید
 سواد مصر روشن شد بنور
 جو سودا بود مغز آسود
 بخوش اف نه تدبیر
 که آب افشاند بر آتش
 که نرس نظم انجم را ادب
 که بر سجده کلکش مرجه می
 بطرف داده معنی را زبانها
 که سازد بر کل را سبیل
 که شش رنگ برد از در
 سبازش نامه با تحویل فرمود

کزید آنکه ز دانا میان رسول
رسولی کاهدی چون در حکم
حکیمی ساعی کجی ندیدی
برز کی رهبری کو چک فری
کشی در قدم چون ^{مرد} پیش
جدایی را نمودی راه وصلت
ز اسبابیکه باب این سفر بود
چو دادش نامه گفت این نامه را
ظفر باید اگر برق نازد
سپهر از نمت عالی همیشه
بهمت خاطرش مان اسیر است
گرفت و ز دشت غنیمت پرور
ردان کردید با اقبال و جانی
زیب و زیوری سیار کردید
بس از جند که منزلها رسیدند

چو جبرل فرد صاحب قبولی
حلب از کوش کل کردی بشم
مطبعی سر کسی شندی سیدی
ز خوان هر عمل و از نصیبی
هر کاری سزا چون ساعی خوب
هو عالم را کی گوی حکمت
با عدا دیکه بس از بشیر بود
دران کس نیستان اگر دوا
که خس که تیغ همت بر فرزند
یاد براد جهان دارد بشیر
نذر داین چمن صیاد گیرست
که آموز مصر شبل مصر آمد
تو گویی شد روان ساهی را
که صحرا تیغ جو سردار کردید
چو صبح از خورشق مغرب جوابید

بعکس گردش دهر لکن بر
 ملک طهموس چون که شد از رز
 بطوفانی بشهر آمد ز صحرای
 ز بهمان روزی شاه مکرّم
 بهندس مرغ آتش بال و پر شد
 بیک مهنیز ست از محنت راه
 دمی استاد رعایا بجا بس
 بس آنکه دوش بر دوش دل پاک
 سیمیری دید عالیه ز کردار
 بصدرش تختی از زر که بیک
 بزرگان هر طرف بنشسته صف
 بهر سو جلوه اشرف و عیان
 برستان دران آرایش آباد
 علما مان در لباس حسن خدمت
 شعورش دران اسکندر آباد

ز دایما افتاب بخت ن سر
 با استقبال خاصان که ممتاز
 که سیل از بنه شد کردان بدربار
 با حضرات سارن کرد در دم
 بشیند این مرده شوقش بیشتر
 فرود آمد چو دولت بر در شاه
 که تا از مانعند اضطرابش
 درون آمد چو در دل نخل ادا
 بهشتی از بهشت زینت افزون
 شش چون چشمه خورشید بر
 مرصع یوس خیزه اوراق مصحف
 چو اختر بر سپهر قدر تاباک
 سنی سردان ز زمین باغ آباد
 مبارک رواج اقبال و سعادت
 خلل در دست خود داری بغداد

بدایه سخن واجب ادا کرده
 کسیدار تحفه های مصر خندا
 جود او آب جوام بر زم را با
 جگوبیم از دفر مشک و عنبر
 نفایس آنکه در اقبام کجده
 زاسبان عراق دانه نام
 جو فارغ شد رخ دست چون
 بدستش نامه داد از روی اعزاز
 ز بعد دلنوازی شاه گویا
 سر آن نامه را بکوه جوم شاه
 مظهر نقش چون بال فرسته
 که بعد از حمد آن با مثل گیتا
 خداوند که بهر نسل و فرزند
 بچشم در طلاق آباد عالم
 بوفی مبدد تصدیع جاست

که تخمین بر رسوس افتد کرد
 که سنجینه دار عقل حبران
 بدختن آب شد بحرین سبانه
 که حسرت مغربین را سوخته
 طراپف انقدر در نام کجده
 زیاده از وسعت میدان باام
 مای تخت شاه آه خراام
 بشاخ گل رسید آن غنچه راز
 نمودش جادلی چون نامه بر سر
 سوادی دید خوش مضمون و
 باب کوهر عصمت نوشته
 که همرا کرد آدم را بخوا
 بهم ارض و سما را داد بوند
 بقعه اقامت آبا مستم
 غریب مصر یعنی خاک راست

که دایم گوهرم را بست آن
 دلی دارم ز صبح لطیفه
 بر دلتاسم رو بناری
 دمی در عالم امبد و انوار
 جو خاتم کف کل حیدان نیم خار
 بجای می زد ماغم کن جو لاله
 چه خواهد شد که چون من بخواه
 سوال آرزویم است ستم
 جو مضمون کتابت که مستلیم
 ملک را حکم خود رای چنان
 که تا میر می عشق زلیخا
 سوال کرده را جام عطا داد
 رسول از ظلمت حیرت برآید
 زمین شکر نه بوسید و برکت
 بیا مطرب ترنم را حدی کن

که باج قرب شاه را زدند
 که آراید سپهرم را بخورند
 که بر گوشه ابرویناری
 بقرب خود مرا عالی بناری
 که کلشن را بفرستیم
 بهای اتصال ده جو مال
 باقیال نو کف که خدای
 اجابت گرفتار ما را رساند
 برآمد انبیین را از نوم
 که ریزد در دشت در ساغر جان
 و ویدس در رک و در پی تو
 جواب نامه تسلیمش رضا داد
 دل روشن جو معش بر سر آمد
 که آمد نامه آور نام در گشت
 سوارم بر دلول بخود می کن

که راه عشق یار بگذاشته جوید

خود چون نغمه باید بشکاید

فستاده ملک طلموس ز لبی را بمصر دولت

ز مغرب مد مد مصری جویم

شسته صید طوس حرم کرد

زینجا را بحدوت بر شکفته

طلب فرمود گفت آن را ز کفته

چو بشنید این بشارت رفت

ولی در دل که سرش بود جوید

خیا را بخیری سودای عشق است

ادب دیوانه صغای عشق است

ز عاشق بی به با شرمی نشسته

چهای عشق بی از حسن باید

چو شاخ فل سری افکند درین

جواب شاه گفت آن سرود را

که من یک قطره بی اعتبارم

بدست است جوید ابر اختیارم

چو بشنم که بگذارم فغان

و کرد در دامن صحرا نودانه

ولی گوید دل تمنی پسندم

که شیرین میشود در مصر قدم

نه از مافی الضمیر چون شکفت

ز جابر خواست بامد فرستاد

رسد تا کشتی کارس بر وقت

در آب اتهام افکند خرق

بدر بد برک را من تا سرانجام

صبا بد تاخت تا کفر از آرام

جواهر نامه که افراد دفتر

ز هر جنبی که در سر کار دنیاست
 قیاس روی کار سر ولایت
 ستور افزون ز موی چایا
 خواجگان یاکل بهرت
 فدایی محرم از ترک و ناپاک
 سپاهی عاری از چنین تهور
 سپاهی تاقیات مرد میدان
 چون از دستان دشمن شکسته
 زینج زین تکلفنا در آسوب
 چه حاصل از دفر مال و جام
 عروس عشق باز بورت از
 مرا این بس که جذب خواست
 مرا این بس که می نازم سبکبار
 مرا این بس که اسکندر رکاب
 مرا این بس که چون صبح را در خن

ز هر نوعی که دولت را نبت
 زیاد از تار و پود فهم و فکرت
 ستر سجد ترا ز خار بیابان
 مقیم رده در کاه غمت
 قدم فرسای خدمت های زینک
 به بزم افتاده در میدان
 بشور ما سبانه است جولان
 چو شیر از شستان بدخواسته
 که طالب راه زینت به نطلب
 مرادید ارمی باید نه کاسم
 بدامادی ز خود کمتر نازد
 برون می آورد چون مغرور
 جبین بر کف براه بخت یار
 عنانم آه می دانم شایسته
 همان سعی که در خواهم جگر خن

مجت رانه آرایش بکار است
ز لحنی داست باخوین تنم
که طالع را سعادت محل است
است آرزو جایک آرد
بغل بکای سخام و داع است
ز حاجت و جان ^{مستطوره}
کنیزانی که میرفتند مسره
هم چون سمع در فائز خاور
روان کشند تا جای رسیدند
یکی زان ناکه های آزموده
سبیه آسمان اما شفق رنگ
سدهی هم جلوه کر ابر بارش
جو کردن کج بزرگان خدا جو
هر راسی نداد چون ملکوت
نمودی طی بیک حی است ایام

لباس داغ و دل صندل است
که آید سه خندان جویم
دلیل کعبه ساعت نظر است
ز سوفت اکرم حاجت سر
وطن و لکیر و غربت در کام
که غم نیست آید ز دنبال
زیاد از شاخ و برگ دولت جا
بگردان چراغ باد در سر
که جوش محل و جازه دیدند
که عمری هم قطار خرج بوده
نظیر کوه اما جنبش آفتاب
کشیدی برق در پستی همارش
نودی در پیش هر افتاده زانو
فاده راه کردوش بگردن
که شتی چون تل از دریا بیک کام

حسیلاب سلوک آسته قرار
 طراز آب و رنگش بیش از آب
 بگاه جلوه شیرین بهامون
 دوازده مودج عالی شکوی
 سن از عاج دارضند مصور
 بنان در زینت و زیورهای
 بکارش محو سیرین کار اعجاز
 از آن عقل نه مندان حصای
 بدین غنچه که سبب شوق
 ز لعلی چون غزال حبسته از دام
 در آن محفل شتاب آینه جواهر
 کنیزان حرم با هم نشینان
 بهر یک مجید در خور نمودند
 بس آنکه ناله ذوق زینبی
 تعجب چون کواکب بخیزیم

حجاب معرفت سکن ده دار
 که گویم ساربان باغبان
 حد را بسته سر میگردان
 حذرین بسته بر بست کوی
 ولیکن کرده بخارین زرگر
 که صد نازش بنای خسروان
 بطرحش مرجا کو آسمان ساز
 بریزد تصرف در عمار
 درون در موج و زبر و برون
 بدون خیر با خویش و اقدام
 در آنده تافت در برج سرفاه
 طراز خدمت و صاحب امتیاز
 در اعزاز بر رویش کشودند
 چو کوه صبر کو برخواست از جا
 که چون عیسی بگردن رفتیم

زده شد بگردش حلقه نور
 بچولان در میانش کو خفاص
 روان گردید چون خرم بهار
 بیابان کشته زان روز نور بود
 یک صده چراغ شام زفت
 بنسیم هم برش خوب داران
 و گر برخواستی از هر کوی
 فلک زمین شان و منجبت
 خمار آلوده میگردند مستند
 خبر دارند این یک مشت
 کشیدند آنقدر بال کعبه
 همه یحید از صد عجب در هیچ
 که رخصت یافت بقیس از سلیمان
 بهر جای که شودند از شتر بار
 خوشتر شد بر بطن راه راف

دلی چون حلقه که شقی دور
 جویدین در میان کاله رفاص
 گلستان قیامت برک و بار
 رخ خوابا دور لغش مصرع
 بکی موج سواهی صبح و صلت
 بسوی ابر بر میکت باران
 شادی روی زمین را موی
 که دارد غفلت دنیا بسند
 کمال مبتی دارند مستند
 که خواهد چیدلش سبزه
 بشاخ نخوت او چنق
 چرخه را می شمارند آفرین
 سخن کوتاه بجای است خوان
 زمین از خیمه پشته آسمان زار
 شادی با مال از دودی کواکب

مستبیدند از بس کرم در راه
 زلیخا در عماری دانسته تابه
 زبان ناله را آنگشت میداد
 که آن نازک نهال در پیوند
 بیدار آتش در آب گل زد
 ز بار و چون گاه خشک می شد
 بحشم از دین غارت کرد و خام
 ز خال افتد مورم در گریبان
 بفسارم چراغ ناله از دوش
 بعد روی که کف سر و باغ
 نشیند با منی در خون نشسته
 سرم بردارد از زانو بدستی
 جو کلین بهمن خندان و غم
 از آن فکرش بخاطر ناگهانی
 بر آید از کلدوست گفت تا خوش

سیه ندانم سخنان راه چاره
 جو کرد با در اغوش جبابه
 کل این گفت و کور از رنگ
 جو در خوابم زناخ شوخی افکند
 بر خشارم جو کل ناخن بدل زد
 زمرگان هر طرف چون تیرم
 بیدین چون که داد اضطراب
 بهرمویم زدی صد فکر بجای
 بر فارم بیابان کور اموضه
 سوه در بزم بیداری حرام
 بغم بویسته از عالم کسته
 کتاید رفعم از روی بدستی
 یوسم دست و پایش آخو
 خیال قرب عارض با کل آتبخ
 که شد بخوابم مرهم دل بر

بای کل جواب آخر رسیدم
زمن تا وصل راهی نیست چندان
رهایش که راهی ناله را کم
درین دم کوشش الیدش سر و کجا
که عاشق را نجوش خواب نیست
دل جوش نیست جای جوش نیست
سبب عشق متبادر نیست
اگر برآه بجای رفس دل
و کرد و دغمان از خون جان
کمان دار یک مد نزدیک است
منورت قطره در سیلاب است
عزیزی کت بمصر خواتکاری
نه آن باشد که برد آرمه از کار
درین دوری نخواهد شد جواب
ولی نومسئین اتفضل

بشخ و برک آسایش دیدم
چرا چنین بر چنین باشم جوهر
دیده از غنچه اس کل کل نسیم
بهر عضوی ز دل سرد ادجوی
کواکب را بر مالی نسبت
که مغر فحیه باشد نه به پوش
شود که صبح شبانه نه رو نیست
دکان دارد است در شعله بود
کنه کار بست در زندان
که باز انداخت در دل انگه
هنورت اول جوش بسیار است
چنین آورد با صد سفاری
نه ان خوارش عزیز دیگر زن آن
بعده حسن بنیر انتظارش
که خواهد که زودت این بنج کل

این هم روده بر خط گستی
 نخواهد شد مرادش از نوحا
 سحر چون باری انسان هم
 خود دارد باس در حکما کفیه
 کرت آمیزش با او دهد رو
 بدینا تا نبای آخرت نیست
 زین را جو عشق ساقی غیب
 یقین بدین سفر کار نیست
 بدادش میرسد آفرین راه
 بقدر آتشی همغان شد
 بصدان شب طلی میکه منزل
 جوهری سر زردی بر آورد
 بجای منزل ارشد کز انجی
 فرود آمد سپاهی سیر از انجم
 بیاساتی بشرط سارکارهی

تو شاخ برقی آن خاشاک گشتی
 زیر پای تو او ان عاقل
 جوهر از بادیه بهار بیت در
 سحر چون رسته مقبض عالم
 مد او اکن که بینی رنگ ازین
 بکرمی کشته تاناق دین
 می تحقیق داد از جام لاریب
 دل افسرده باز ازین زد
 عزیزی که غمش افتاده در جا
 برآه صبر چون طاف رود آه
 جوهره ننگ عوفاز دلائل
 برآمد کاروان مقصد از کرد
 دو منزل بود تا مقصدت
 جوهریای جواهر در طلسم
 عودس می بردن ای از عماری

که داماد طرب در بزم ساقی
بجز خاجی ندارد دوست یمان

بروم آمد عزیز از مصر با استقبال زلفین

بسترت جنود ککرت شوق	چنین تازد با استقبال کشتار
که از معراج شریف زلفین	بشیران چون فلک زخین
بسوی مصر بالاف بریند	غز مصر را بر سر دویدند
که شد نازل ببارت آیت	شکوهت را مبارک شوکت مهر
خبار انتظار از دین برخاست	نوید سر آمد از حب و راست
زلفین پیش خیل نازنینان	چو عصمت کعبه محل نشینان
برون آمد ز کمره برین	چو گل در خیمه گاه آرمین
غز اول بهر یک داد گنجی	که بنید مزد بهر یک دین بجی
بس که تازه روح و صبح است	بهر گاه ملک ربان خرامید
بست چون داشت مغرور ^{چاکر}	بچوشت آمد چو در بای عیانیت
بنسیم لطف شاه بن برود	بهار اختیارش بر بخت بر سر
که از سر کار ما هر چیز خدای	چون نقد حبس رخت بادشای

درین نمید صرف آید کن	نت ربهان آرزو کن
معین سعه جمع آمد درین	بوه ناموس کل بر کزده شاخ
سبه در ظل نه فیروز حال	اسر محب و منقار بال است
جو خادم را رسد اقبال مندی	زند محمد دم خیر سر عیسی
جویم کعبه نوای بنده زیر	سوده آوانه صاحب جمکبر
شکوه شاه راجا کر نماید	فلک راجلوه اختر نماید
درین ویرانه ده غنیمت	کلمه غمال و برک آید سیاهی
کل و برک از طراوت نازندم	بهار دولت باغبنت خرم
بس این مارا درین ناموس خانه	که ساهان معظم آستانه
بمنصوبان ما جوید نشست	کشد از خسروان دانا و حجت
تو تا آرامی می ره سیر شو	های غنمش بال و پر شو
ز حاصان لشکری چون نوی	بهر همراه بنابرک و یاری
که چون نزدیک شهر آید گرم	شوه کلجین استقبال مام
ز لجنایان آرای شبست	معزز گردار میشت تا میست
کند نشان بزرگوار زیاده	چو داند شاه قدرت نهاده

عزیز از شاه دید آن تملطف
 زمین پوشید و سر را به آسمان
 روان گردید بخوبی مضطرب
 سیاهی هم برین پیش از تصور
 صف آرایش نگاه چون
 صفی چون سحر شبیه پاک
 رفیقش عالمان حکمت اندیش
 سخن بجان ردیف خوش
 بلال و برق آتش دم هم آتش
 ز سطر زاده کان شوخی انگیز
 که شان بسته تاغ غمخیز
 سماک از نیزه دارانش گزین
 جیشهای سیمین نعل زرین
 یکی باینکه کردون هم آسنگ
 ز کلکون بهاب آغوش غارت

برون آمد ز جا هم جو پو
 درین غم آنچه لایق بود
 جو سوی منزل آینه تال
 ولایت کبرند برون و تنور
 مرصع تاج و سیمین جواهر
 کریان زره از هشتان خاک
 جودانش دستگیره و دربر
 جو الفاظ مناسب با معیار
 ز دنبال کمان و تیغ برداش
 خرامان در غمان صد سر و خیز
 زده صد غم از هر غمخیز
 بهر سو چون بهاب افغان و خیز
 بجولان یک بیابان باور کنین
 یکی بانقره خنک صبح در چنک
 ز شد زب و صل این روان

بهار از نخلت ابلق عرق ریز
 کیت صبح اول زان خیالی
 زرقص آن بری یکدزدان
 ز جوش مطربان میل آوا
 برین آیین جوهر جون راه بود
 جهان دیده در صحرائی زین
 عمارتها و لیکن مخفی طرح
 بجارش برده استاد نذر
 چنان محکم اساس و تخت بنیان
 میان آن عمارتهای موزون
 مطهر جون رد بال فرسته
 بهر سو با سبانهای بر سر
 طناب هر طرف محکم برانها
 بستند از بس که کاخ خیمه آید
 کشید صف سبکباران مغرب

خزان از سرم ابرش خورده چهره
 سمنه ماتا با اینر اشالی
 فضای هست تدبیرم سیمانه
 خیابان گلستان راه صحرای
 سواد خیمه کاخ صبح نمود
 برو بوش عمارت در عمارت
 برون از حد و نصف عالم شرح
 بجای آب و گل ابرشیم دزد
 کز افادن میگردید و بران
 حصار عصمتی مانند کردن
 بگردش با سبان از دور گشته
 جوهرت دامن افشان بر دلم
 سر بام فلک را نزد بانها
 ستون دندان بقصر معربا
 برایش تا بیک میل از دو جانب

همه در بای تقطیس سیر انداز
 جو خورشید از سپهر رودی^{بافت}
 جو دور بست در راه طلب بار
 دویدندش رستاران دگر
 زمین عوض خدمت بوسه دادند
 نوازش کرد لطفش یک بیک
 فرود آمد با استقبال شافی
 دمی بر گشتی ز برین غمت
 روان کرد از زبان مهربان
 بدون آمد جوی از برده دهم
 زینجا را نشین خدای بود
 بگردش جیغ از مرکب کشته
 از اینجا شد که را کار فرما
 کمان شوخیش از ره برآمد
 ولی چون داشت آگاهی از سر

ز شاح غرض کلین اعزاز
 بزرگاز ابقدر بایه در بافت
 هرگاه زینجا شد نمودار
 جو بوی مسک و عنبر بر سر راه
 جو دولت در رکابش افشادند
 کد را فاد برانجم ملک را
 که کوی شد سواری آسمان
 نشست اینجا و گره اظهار خنده
 سلامی سوی آن صبحی نهان
 جوانی شد دماغ آرای عالم
 که هر کبرک تصویرش می بود
 درون نهان بودن می کشیدند
 عزیزش در نظر آمد سرایا
 که تیرش بر نشان دیگر آمد
 مصوری شد غایب از آنکه دار

بنجد منت خادما را کرد خرم
 برون بردند ز دیگ کار در بار
 ز محرم های زرین غوغای
 مرتب کرد در خوانهای ز کار
 بصداف از آوردند پیش
 چو رخ بست و مطبوع خط
 بصد آن مکان آمد خادما
 باطلی دید چیده خسروانه
 نست و انجمن را که بکن
 چو جای می بنویسد آن زعم
 دلا را ساهان باده بهما
 بکمر انجمن بسیار گشتند
 یکی سوی مفرح که ابا
 یکی ز دیشمی که زجب جدوار
 یکی از نوش دار و فیض دریاف

صدوشد ز درمها پروری
 طبق های خواهر بهر ایشار
 زاقم عرق جویسهای
 بدوش خادمان حکم بردار
 چو کل بازنگ و بود گردن خویش
 بعزم بار که برخواست از جا
 رفیقش زمره خامنه عا
 بهشت آرزوهای زمانه
 بخلق خوش چو بستان ز راه
 بمعجون های الوان شدان
 بکف چون صبح زرین کف
 دماغ آرای کل ناخار گشتند
 کرو سازه جواهر خانه دلا
 کس حشم طرب را مرد دلا
 مزاجش تا جفت بر صحت طرب

یکی را گوشت را تاب دادند
 یکی را خرق افیون ریختند
 زاقام معاجین ورا کب
 ز حلویات آوردند چندان
 ز حلوهای روح افزا ریختند
 ز شیرتهای حسنی طرف خوش
 بنقل پیش از آن که آسمانها
 مگر سیرابی از بس میته کردند
 فواکه بر سر هم ریختند
 پیوسته وقت طعام و بوی ^{عش} روغن
 هزاران خوان ز زمین ^{بوی} برآوردند
 هوا شد آسمان آبی و تاب
 ز دانه سفره چین را ریختند
 کسودش سفره خاصانه ^{در} ریختند
 بران بست از طبقه نقاش ^{نقش} ریختند

نهالها را ز گویا آب دادند
 چو سوادید خاصیت ریختند
 دماغ حاضران چون بافتند
 که شیرتهای جنت گشت جرات
 لطیف و خوش جو بوی ^{عش} ریختند
 لب خوابان ز سرش صحن افروختند
 طرازند اهل خدمت که در خواست
 نبات مصر را در پیشه کردند
 که خطن زد دم از سب ^{نقش} ریختند
 دماغ استنها را که در ^{عش} ریختند
 در آن نعمت که آوردند بر ^{بوی} ریختند
 زمین گردید دریای جبابه
 به نزدیک غریز از روی غش
 ز نادر اطلس جو خوش ^{در} ریختند
 ز کلهها که در اطلس ^{نقش} ریختند

بهار آسایان کلهای زیبا در خدمت دران هر سودی دهند	سدا ز نامهای نازک بزرگ میرا سپهری بیش هر اختر کشیده
دران باغ از سستین هر گل حید جو کلین خاص خود حیدان طین	
بست طمعتی ار است بهمت هنوز آبی سوه جویم کاروانچه هنوز ای که افتد بر زمین کشیدند از خورش جویم هفت عزیز مصر از آن مجلس طاری با غوار ز لیلی ارم رسیده تخمینش ز بار خورش نمک است بخا صان گفت باید ز قداری پس آنکه بار دانه بمعنان بیاساقی بصاف عاریت سود	که برانسان ملائک بر جبر رخصت دست طباطبائی بتابد موج روغن بر چین این یاب کرم گردنش ضیافت دران جاه و جلال سرفراز مهش در مهاد خورشید گرد بشکر نقش صد غره رده است دلی است به پیش از صبح فردا بسوی بارگاه خود روانه جمال حسن با قیام بر افروز

که جان با تن بخواند رست مباد

ز لیلی با عزیز است ناز

رفتن ملک ریان با استقبال ز لیلی و داخل شد و بمصر

چو محل بند مسرق ناله زرد	ز کوه چرخ چون صالح بر آرد
ز لیلی چون چراغ صبح بیدل	نشین کرده در فانوس محل
برسم ستمگر دید راهی	براه راست چون حکم الهی
عزیزش پیش و مشکوف و مرد	چو موسی مستعد خدمت طور
خبر شد شاه مصری حکم فرمود	که در شهر ملک از سحله نالد
کسی فردا نماند در نشین	و که ماند کشته بر تیغ کردن
به مشاطه کی باز گشت بند	عروس ملک را ز یور و زبند
که می آید پری بیکر سرشتی	بسیارین گلستان چو بهشتی
ز حکم شاه خوفناخت در شهر	تا شاه باده غور افشرد کی زهر
خاندان آیین غم زد آید	زمین و آسمان خجسته آید
بهنزدیج صفا مردم دویدند	چراغ از رکله از سام دیدند
طرب نادقتی انشب بوهش	که سرزد آنکه سر میرد همیشه

نه از خلوت سر بر دوزخ می‌دهد
 ملک ربان بهاری بود ز کین
 قوی بکل دلیر اندام جرار
 جمالش داده حوت را جوار
 بیل تاج اگر کوی ساره
 توانا و جوخون سیکر تار
 قدح میخواست میا آسمان
 صف بیکان زین بر نشاند
 چنان در دانش فرنگ و زار
 جو بر اورنگ زر گشتی بخور
 زبان کوه قله اصبه را پیش
 خواش کرد با سوکت آغوش
 تا رقصش میخواست کرد
 بزرگان بردارن پیش از
 نسیب حاجان در باغ دود

ز غور شید در نظاره کل حید
 صفایس دامن افشان بر ریاض
 بزرگی از دجوش استخوان دارد
 بجاعت را سکوس بدو انوار
 زدی گشت جسم سواره
 ز بر جستی جو رک در حکم دست
 کمر بست تیغش کهکش بود
 کمان حلقه ز کبیرش نشسته
 که شوش علم کفتی سحر و عجا
 نمودی گشتیش بر آب کوه
 و من دادی زمین را نقش پای
 بچوش آمد قیامت لیک بس
 ز لزل رنجت بیرون کنج ناله
 در آن دریا زیاده از موج
 سسته بوی گل را در قدم غار

جلوه داران زهر سوتا بجهار
 رفیقان تهور مست و بی کمال
 جو بوسیدند بایش حرم مانه
 نکاهی که سوی لشکر می هم
 گلستان خواست سازد خانه
 اسارت گرد آورند فیلی
 چنان میرختی مستی از شتاب
 خود دریای بخاری در بر دهم
 اگر بر کوه آهن راه کردی
 بر چرخ بایس از لنگر نیای
 فتادی سایه اسب هر جا که بر خاک
 تسلط بر بلند و پست از آن
 علم بیکر دهنه منجم بیداد
 دود در گوش و سفت توانا
 بجزرت داد عقل از دیدن

عالان صبا تک راضف آرا
 بچولان هر طرف یک حلقه افکار
 سرن و سروران بر آستان
 زار برش خار و گل کشند خرم
 عنان خوبین مجید بکین
 نمان در موج زر دریای نیلی
 که رم بیکر دهنه منجم
 جدا کردید از دی نهر طوم
 بهر جا بانهادی چاه کردی
 زبانت کا و سر ز دجاری افکار
 دیدی کوه و سودی سر به
 که خرطومی جوشت آسمان داشت
 سپهرش سر علم ترتیب داد
 دهنه ابجد کویر در میانش
 که کوسر بجه در بر داشت

دمس تا بچ بر خرطوم بسته
 ز سنجی خیال سیه او
 به تباری جان اغچه که دور
 دهانش قدر دندان نهکش
 زدی که رخ در میدان صحرا
 فراز تخت آرایس مایه
 کمبخت از آتش دوزخ می
 مرتب بر سرش خیز که از دی
 سه جایگزیر مانند نهان
 روار و ناخ بر سر که بهی
 صد ایچید در صحت ارتقا
 کسین کرنا کردن بجز باد
 تلاش نغمه تاحدی رسا بود
 دف ز حلقه خوشای دل
 بزغیر طرب عزت هم آید

کز ان کشته ابر برق بسته
 زمین را فرد کردی ست
 به رسوری جان باز که طوفان
 سرش کوه و جلگه بدو شکست
 هواد یوار کشتی که دینا
 جو بر صبح بستی آفتاب
 درخشان در میان لجه دود
 مرصع به خاک روم تازی
 بروی تخت کردید آشیان
 زمین سده از دنا آسمان
 سح رقاص یکیش چون ستاره
 زده بر خرمن کوه آتش از با
 که لب فی غرض نوا بود
 بگردش کشته دستک زخم جگر
 لک آراسته تیر و جان

پدر فرزند با هم عهد و پند
 بس غیش و بزم غمی جید
 سماع لویان و جوش ادبانش
 بسی بازی کران خوش با چوین
 بمقد مبه کان در شکل ساری
 بهست خفت نهال بازار
 ز ستایان ترخت صفاد
 هزاران در برش چو بارین
 در دیوار مهر از زین و زینور
 از ان جانب ز لیلی راه بها
 بهر جاناده اش با سر سپند
 شمیم تنبیها مغنیه رود
 بهجوم خلق جوش شادمانی
 بر اسب که کثرت بخیزیم
 نثارش هر قدم کردید کنج

ره بیگانه از سرستان چو
 که زیرش بم زدنی برادج بهید
 تماث مر جبا نظاره سبانش
 همه رقص موزون با چوین
 ملائکه خورده روم لبس بازی
 ز ریش شیخ و واعظ بنید
 که در یار ابرون آورده از پوت
 بچاک از کوهر قطره افش
 چو صندوق لباس شاه خاور
 گلستان ریز در دامان صحرا
 بهار خیر مقدم میدمایند
 دماغ غنچه محمل معطر
 محیط عمر و طوفان جوانی
 جهانمندی تو استی یک آدم
 زمین کردید تا گردن کهنه

سدی هر کس نظر کردی بپوش
 زینجا هم عنان بیم دایم
 ولی آگایس از هیچ یک نه
 در آن محل زاج جسم کریم
 زبوی کشته عوف قماری
 کهش دل بر نوای مطربان بود
 بگوهر کردی بنجواست جستی
 فتادی که نه بر بل و مر جان
 دلش را بود در قالب طبع
 بنیدانست کار سر اسرارجام
 که ستانار ساه مصرید
 گرفت از گشت دنیا شکوهی
 خرد پیرایه خاصان زینجا
 سندان از آب رفاران
 جبین بزحاک میس که بود

سبیه عقد گوهر موبوبس
 نمانا بر تمانا منخرامید
 خبر از سیر و دورس چون فکشت
 بخون آغشته خون در زخم بکاشت
 دماغش دامنست در دوزخ غما
 که کوشش با شنیدن سرگشته
 ناستف بر دلس متفبستی
 بدون از بهله اس کردی جوکا
 گمان آه بر دوش کسیدن
 ولی میدید طشتش بر لب بام
 زمین لرزید بر خف تا بخارا
 که هر موج مو است دلخت کوی
 جواهر بویس آگاهی سراپا
 صدف کرد از سر بر کف خا
 جو کوهر آب روی خود فروزد

پس آنکه یزید بن کسریان
سلام به بگردون عرض کردند
دهای با ساجون شکر و شیر
که شاهان سترگانی ز شاهان
فلک در مهر صولت باد نیت
کمان کی داشت این بر کمان
و که آید چه کنی بشکه نازد
ولی بنان چمن را که صفات
ز نور آینه که جوهر نماید
غریبی بردی از خاطر دلم را
ز رخ رزم زخودی ز رخ
ملک را که دگر از تفصل
نخسین زلیخا بر تو افکند
با و از بند از طرف آنج
زلیخا را نوازش کرد چند

بداد استوار در رسم محکم
دعای کم بازون عرض کردند
ز تقویر زلیخا جاشنی کبر
بستد افسر ترا ز زرین کلان
خواجه مسند به انداز نیت
که آید شاه کلان را بخاطر
با استقبال خود را بر بخت سازد
سکوه خوبتر از نو نهاد است
خرد تحسین کنند نماید
گلستان وطن کردی کلم را
خداوندی نمودی لطف کردی
کل گفت را آن یکدسته نسل
که با سه بن مرآت خداوند
که فیش را فلک کفنی ز هر تخت
که کوس مجلس کردید چند

بس ز کم دلویش لب کرد
 بزرگی چون بجا آورد جاکش
 زینجا با وجه یک جهان درد
 غریزه پیش او در قعابش
 چون کامرین طی کرد آن بری
 شتر زانو زانو زد و چکلش
 بهار آسا بکزاری در آمد
 ز یاد از تارهای زلف کیش
 سر خور را نوید یاده دادند
 خرامید آن نهال سر کرانه
 بقصر خاص آرام آشناند
 نظر بر طبع آن سبزه نعل
 فداش حیسم بر زمین بنیاد
 ز منظر با بوسین دیدن با
 فروزه بسکه طافش نخوت نکند

که در آغوش گردون ز سر تیر کرد
 عنان بر تافت سوی بارگاهش
 بشکر شاه خور از نزع دل کرد
 به دو تخته خور رهنمایش
 بکر باس سیمان را اس افکند
 بهشت جلوه را سر و هوش
 که فردوسی بهر کاخش بر آید
 ز هر جانب کینان کمر پوش
 چو بار سر و در را پیش فادند
 غبار خاطر صبح جوانی
 ز فکر راه چون منزل جدا شد
 کسود اما نهان از دین دل
 چو قصر دوستی خاطر کشد
 بجز رنگ بر رنگش نظر باز
 زده است کمان بر روی افکار

زیر دوش صفایا هر همیشه
 شبش دست بر سبیلش نهی
 زیر سرش دیده که میکشد گلچیز
 زیر کاری جوان بهانه زدوی
 بطرحی نقش دیوارش نشسته
 ز نقش خانه بنزد در سوا
 در آن کز ذره می آید بچولان
 سر بر صدر پیران که شای
 بگوهر گشته سر نایاب ترین
 ز لیلخا را تا شای چون نظر بست
 که فلکست عمارت های عالی
 که بنیادش دوش ویران نباشد
 بفرم این مکانها نکند ببرد
 ز روشنی دل تلاش خانه نیست
 دوش در پرده این آینه می آید

چو سمع و باد و از فانوس نشسته
 عیارش در کربان کل فانی
 شد مرکان چو موج باده بکند
 سدی دفع جهان معلوم
 که مانا جین برابر نقش بسته
 چو در شعر اکابر دخل بجا
 هوا چون غنچه میزدش کافران
 ستم از نسبت بر خفیه می آید
 که تا با بست ز لیلخا را نشین
 ز هر مو بر نش آبی کمر بست
 کسی را می شود چون شرح حال
 خواب از جنبش بجران نباشد
 من و جابکه دغش بر بند زد
 زمین و آسمان خیمه زد
 بیدان چون در درده می آید

بیا مطرب دمی بنواز و بجزویش
زن بر مغز موسم نغمه جویش

که بی سوزم جنون رنگی ندارد

چو نار حلقه آسنکی ندارد

منبت شده غزیز مصر حکم الهی و سلوک زینبی در مفارقة حضرت یوسف

مؤمنصور دار که خدایه

عروس اول درین ناکاهی آباد

بهراد امان ازین خوفت بختک

نیز ذکر راه این موس کام

ولی بد با میسن و اور نیاید

غزیز مصر در قصر مست

سرتاجش رخ کبوتر خراشیده

ز رویش دید ماه سادمانه

مختص که مردم را بصحبت

که تا یک ماه میمان غزیزند

ز اسباب تنغم هر چه در کار

که نامردیت با زن آسنایه

دیده معجون کافوری بداماد

که عقد زن طلاق نام و شکست

غزیز مصر کی میکت بدنام

که با فرمان حق کس بر نیاید

زینبی را جویدید او رنگ پیرا

سکوه از قطره اش در یازده

جهار از دصلای بهمانه

مقرر کار ما نیز انجذمت

بمحصیل معیشت برنجیزند

بگیرند از عملد اران سرکار

تغم را بنده آوازه دارند
خوانین ولایت را با جان
که جمعی ناز و مهر روز بام
بحرف از غنچه اش گلزار چید
که به باغستان مستانه گردست
رفیق را بنام ناز و نعمت
بوی صبح کار غنچه مشکل
بنام تحفه ماهر لحظه شادش
که از چمن نفایس کاروانه
بمحموت خانه اش اربابان
بندرت کرسی با آن دلار
نشستی هر گاه از من موهی
رسیدی که بخاطر این بستر
چنان خونی زده از سینه اش
چنان جبرست ره خویشی

دماغ سوز چون گل تانه دارند
سرافزای زلف و داذن
ز بخی را جو کل دارند خشم
بدم ز آینه اش ز نخل چید
ز تنهایی رخ خورشید ز جنت
طبیعت را کند مهملات
اگر دلجو نباشد وای بدو
منوی تار و دغبت زیادش
که از نوع ریاحین گلستانه
بعکس آینه را خوش حال بداند
بصدق تقرب میست محفل آرا
چو شمعش جای بر بهلو موهی
که کبر و دامن خرق و مالش
که هر عضویش برای رفته از بوم
که موج بنفش دستش را شستی

بجوف چون آمدی از جفت با
ز تدریس طیبان مؤید
مد او اجبت در سه سنان
خندش جای دیگر صابحت
کند چون زه کمان خفته
برون شد آفران اعراب
بفرمان فضا کردید مأمور
که گستاخی کند خوف را منزه
بحکم آنکه مرد از آن گدازن
دل از وصل زینا کند جای
نشد لیک از می مهرش برین
چنان میریزد با آن عشق رود
تعالی الله زهی قدرت نایب
ز برق انصاف دهقان دیدم
ز رفیت تلخ کام عقدها شد

بناظر دایستی آن راز را
ز تائیر مرکب تا به بند
جو وقت امتحان میشد همای
مبین انجاس بودی عرصه هست
معدف را خوب کرد و جو تیر
که باید مرده صحبت داد با جان
که با معشوق باشد لیک به جو
بنا بد زور فر ناموجه
جو خوف را دید از مردی ترو
چنان که لغت سبایسته بیا
بدیداری نشاند جو دین
که با همیشه صبی برادر
که مشکل ساخت بر مشکل
ز ابر تیره شب متبارک شون
که زهر از شیر آب رحمت جدا

ز لیلی چون ازین اندیشه و آرزو
 آرد باخبر و بان صحبت آرا
 جویشد روزی را یاد میکرد
 که عهد سوگش آمد عاشقانه
 باهی سینه را میکرد و تحرک
 جان میگشت گرم از دافع لبر
 بعشق آن زن ز لیلی میزدانه
 زهر خون قطره بر مرکب غنای
 گهی میکرد سرش منع فریاد
 گهی دیدی نگار سر امصود
 که ای سرخانه نور از هواست
 چرا باین سر آینه زنت مبت
 بدان ابرم درین صحرای نوم
 مبین گم درین انصرده صحر
 موس بودیم فسر ز غم غم

بکار خویش اندیشه دل
 بدل باغبین موبان سواد
 جویشد بادل مبارکباد میکرد
 بغل بستی و در بر کس فغان
 که شب میشد جو موازین مایه
 که میشد شعله زلفش خال فکر
 هوای خانه اش روانه میخو
 سر منصور را بر جوش بردار
 لبش را با جوشی صلح میداد
 بجسم و هم کردی در کس سر
 چراغان خاک جان از نفس آید
 که بی مانع بخت بست حیت
 که گردم از هوا موجود معدوم
 که بنشینم با کسی چند از پاد
 حودل تا زین ام در بست غم

به پنهان ز من پنهان ماند
 کسی که چون بسو لایم ماند
 ترا چون عمر تاد بر نگریم
 چو با من جرات پیوسته ناید
 مرا گفتی بیابم چه دویدم
 بسودا بت ندیم رسوایی افروز
 سوزم از غم اینم بیکداز
 مجروح شنبی بیکد جولان
 نگاشتم ناکهان بر شرف افاد
 فردا آمد ز اوج سرفرازی
 ز صاف دوستی سرشار کرد
 بهر خفه جویدش صادق کل
 بهر یک نسیم چمن بی باک
 تا ملکن درین کوهر که ستم
 چنین اف نه با هر شب زلیخا

که من چون بسند و جسم تو
 بصورت نیش آفریدم
 ملاکم که کند بحران منبرم
 کسستن از منت خدین
 بسوی مصر آمارت ندیدم
 بدربنزار کردیم وطن سواد
 که خلف و عن بدنامت
 در آغوش هوای صبح خندان
 دلت را خار در سیر این افاد
 که بنید در گلستان دلنوازی
 بدامان کار ز دهنده امید
 بدوافند دلمان تغافل
 فاندش آردی عشق برخاک
 نوبی آن کل من آن شبنم که کفتم
 بر اوراق نفس میگردان

چو مبرذبحدم خاموس بسته
به صیحت می نشست اما بگوشه
دل چون مصلحت باز و قوی
سراپا لطف و قهر آن نازک
نمودی تا بدینسان زندگان
چو در پیوسته بودی جسم بر راه
بنو میدی دمی همدم نبشد
بیاساقی برار از انظارم

لبس از دل تپی اغوش میشه
که می ترسید از قهر محبت
سکت کهنه اش رنگ نوبی
چو خورشیدش بکف هم تیغ دهم
ولی محزون چو ببری با جوانه
که نالی کردش میخواه آن ماه
امید انظارش کم نمیشد
تغافل چند جامی کن کجایم

که دل هم نشسته کعبه باد ماغی
در اینجا باید از یوسف فراغی

اتفاق نمودن برادران ترویریه نزد حضرت یعقوب رفیق
در حضرت سیر خواستن و بکرار ابرام حضرت یوسف بمغای فائده رسید

مباد او در پی هیچ آفریده
غرض جویمان چو با هم باز کرد
خوش آمد گوگرد از دنیا بر افند

زبانها بر غرض کردن گسیده
عزیزان بی خیانت خار کردند
خلل در کار ساهان کمتر افتد

زبانها چون بلی که دود بتبیر	کند افشون در سنگ تاب
بدین صورت قلم نقاش بسته	که نقش در دل شاهان بسته
لب نسیب چون آن کشاید	بشیطان راه خاموشی نماید
توان بی دست دیار بجزین	حجاب مکرشان نتوان شکستن
چو افشون میکنند در این کار	نوجون مانا مصون شد از شد
چو روری حذر بر میاق باران	گذشت آن مفسدان چهل سال
کل فرصت ز خار و قند حیدند	صلاح کار در اف دد بدند
بجنو نگاه یعقوب دل افکار	درون رفته چو در پیرانی خا
همه در علم سالوسی مسلم	همه در جالبوی اهل از هم
درون بر عقد بیرون صیقا	چو سحر خوش در اعمال معما
سبیه صبح کاذب چون خوش آید	باطن بولهب ظاهر محمد
زبان چون سینه افغی ملایم	سخن شیرین دلی زهرش علا
سرانجامه که دیدند چون تار	بجز آن بخت آن ناله و زار
پس آنکه حیل سازد فتنه آنک	چنین گفت با یعقوب و لشک
که ای آینه نمودن نوت	یاده ما که و عکس طیف

بجلی بخش طاعتخانه دخی
 درین موسم که جوش اعتدال است
 زمینها روی دلبر میسیناید
 زمرغان ناله زار است بآه
 بخور مجمر کل هر بخاری
 دهان چشمه با شیرین سم
 بدخشان سوز از رنگ لاله
 صبار تو شن سوخی سوار است
 خیابان همچو سحر و از جادو آید
 هوای کشت تا حدیکه گساید
 چه باشد که با کیمیت غناک
 دمی رودی که رخصت سوی صحرای
 ز بسیل مغرور اخوش تا بم
 جو روی سبزه شادان بنم
 ز شیر که سفندان سیر کردیم

چراغ عالم و سر دانه دخی
 بشیم گل می و ساقی شمال است
 هواها زلف غنیمت میداید
 ز بستان پوته خار خیزد
 عبیر حبیب سبیل هر غباری
 زبان موجها رنگین تحکم
 صد فصد دامن صحرای زلاله
 فضای هست میدان بهار است
 که سیر دامن صحرایاناید
 جو رنگ محل بلیست سیاه
 کت با چشم چون خورشید خال
 کینم آنک ازین غم خیره ماوی
 ز کلهها غنچه دلهاست ایم
 که گویم در مرغان نشینم
 سیمان و کل را همیشه کردیم

بجا ماندن درین ایام بجاست
 بشرط آنکه یوسف تاج انوار
 درین کلکت بامایار باشد
 که بی او غنچه مانند سببم
 تو که روزی زبحران بر فردا
 جو مالید این سخن یعقوب کوش
 که یوسف راجه و قهر و کشت
 سنوزان ماه نور است قدرت
 خصم صادین ام خواب کران خواب
 مباد اکبرین صرخ مردمن
 شما از من بر خست ساد باشد
 که یوسف را دل دامن گرفته است
 سندان قوم از ان گفتار
 بدون رفتن از ان محذور و فکار
 ولی آسوده زان سودا نمکنند

جو صحر اسبزه کرد و خانه صحر است
 بعرض خرمی معراج انوار
 رفیق با جو کل با جار باشد
 کل جمعیت مایست خدم
 بعد زان بد که جمعی را بسوز
 زبانش بر تکه زنجیر خوش
 سنورس دوش و دامن کوه و
 که تازد بر سهر سهر صحبت
 بخوش از بیم میزد زم و سبک
 رسد حشمتی بخوردین من
 ز قبه انتظار آزاد باشد
 رسد را احباط من گرفته است
 چراغ یاسر استند فانوس
 که سبب مهتاب و خازن بود
 می آرام را میست کنند

طلب کردند یوسف امانه
 برو خواندند چندان مکر و حیلت
 خواست بمصال اکابرش دیدند
 چو بر محمل ابرام بستند
 بعض مدعی خود در کار بار
 ز دندان مطربان نغمه نیز میزد
 با سستی شدند آرام بردار
 سوزان نغمه مادر پرده داری
 چو مژگان ز زبان شد که آید
 که دل در خانه ام بر نهاده است
 اجازت ده که هم بردارم خواه
 ز سیر لاله ریزم بر جگر دلغ
 بدین کوه ریزم خون غمها
 همان بنیم ز سیر حشمت با منم
 بدر چون موج الحاح بسردم

با قیون خواند جادو زبان
 که بچو دشت ز نایبش چو مشت
 هر یکن آینهک هم آیدش دیدند
 سوی بزم بدر ابرام بستند
 نضرع بار کردند بر کفتر
 ز اوایل کرم ز مضرب جنگ
 که شد سازای امیدشان
 که یوسف از میان برداشت زاری
 چنین رخ بر زمین میس بدر سمه
 خود بر جبهام کرد ملاست
 سوم روزی بصحرای ابلان
 رخس راغ بنیم بر نظر مانع
 از جوی سیر سر جوش الما
 که از دامان مادر طفل محروم
 جهان سوز آتش لب آب کرده

بفرمان محبت دید ما خوب	که یحیی سر ز ستر ضای مجبور
رو هر چند بود این قصه	سوالش را اجابت کرد چهار
بلی هر جا بنگار حسن نشان	چو موج باده کرده شوخ جوان
بنازی عشق را اول کند ست	که تواند زدن برداشتی
شدند اخوان یوسف زین	چنان هر کله رکان روز غایت
برون رفتند و نرسند خم شود	چو شب در انتظار روز عید
بیا ساقی درین بر سر کعبه	بده زان سینه امشب می با

که مت افتند تا روز قیامت
نهند از نذ یوسف را بغیبت

بصحرای قن حضرت یوسف بایمید محبت برادران و بجا ناپل

دم صبحی که فرزندان اجنم	شدند از چشم یعقوب فکرم
سحرزکانه قصد این جسم کرده	دم کرکی نموده کله رم کرده
افتن سجادوی سجاد در	فلک دیوانه برب کف آور
چو فکر دم محتاج فرصت	نهان در روشنی کردید غفلت
حوادث رخ برآید دیگر افروخت	علم ز دانشی خاکستری فروخت

فد آاده اخوان سرارش
مهبای نازفته آداب
بران در حلقه گشته آسماء
سحر از خانه یعقوب بگاش
سرایین تان مت بوف
چه یوسف اولین جو جهان
کلای بر سر از رنگ جایش
چه یوسف کلش و یعقوب
دو کیوس ز باد صبحکای
چه یوسف نازنین فرزند
سواد جسم آمو صید گاش
چه دید اسباط را یعقوب
بجوش آمد دلش چون ابرش
که ای اختر زادان سپهرم
سما بخ مروت را بهارید

ز جاستند چون بنض از حرار
در یعقوب را کردند محراب
که کردید آفت بر رادل آناه
برون آمد جهان گزشت آتش
بدستی جان بدستی صفت بوف
نخستین موج آب زندگان
لباسی در بر از بوی کلابش
غریز حسن را مصطفی
کمی مایه شدی که دام مای
ایمیر زاده حسن خداداد
دو بار و سائیتغ نخامش
گشید آبی که کردون بندمند
برایتان ریخت با بران
جلا بخش دل خورشید مهرم
نهال کیر یار کن و بارید

ز بیدار شما غفلت برستی
 جو موج با ده با هم صاف باشد
 بلند آوازه تا کردید با هم
 نه تیغی نیکد خورند نه تیر
 بدی بند از ازم بسیند
 حد شویت بر کردید از ازم
 اگر می آمد از شیطان هدایت
 بهمیز زاده کار است لایق
 سعادت غنچه برکش افکشت
 ز خوف خواستد اگر راضی خدا را
 یوسف کرد و یکنک باشد
 زیاد از من مبرش بر فروزید
 یک امر درش چنان داردیدم
 سبانه سوی من خوشحال آید
 سیرش که یک یک را مکرز

ز موسی اربان مناسبتی
 عروج نشد انصاف باشد
 جونی در بند هم باشد محکم
 بروی دل چهارا کرده تیغ
 ز خار بیکر حسن کل مجید
 که شیطان هادی است از خانه
 نمی بودش کردن طوق لعنت
 سعار فاجر و کفار فانی
 هدایت زلف و مقراض
 بمن بسیار خوف و کم رجا را
 دمی که نشکند دل تنگ باشد
 بیابش که رسد خاری بسوید
 که سب را ماتاب و صبح را دم
 بجسم آن جواهر جان سپارد
 قبول خدمتش کردند مکر

بنوعی بر دفاش عهد بستند
چو از رویل سر زوین آن جمع
باو یعقوب گفت ای صبیح^{صفت}
امانت دار انصاف نمودم
چو یوسف از بند این حریف^{بستند}
که بایستی بخلاقم سپردن
پس آنکه شد روان همراه^{خوا}
کلی شد مصف باخار زاری
بطاعت همغان بود چندان
چو دیدند آن گروه حیدر بک
زدند آتش بر وبال دفا را
چو کشیدند از مدارا سر بستند
صبا یسان بدل شد با کوهی
بصحرای رسیده از جهات^{دور}
کیا ه تلخ پوش زهر بنهم

که سه دور بر نیز داشتند
انحنای محبت شعله خون مع
مباد ایره پوش مهر کنیت
باشفاق تو یوسف اسیر دم
برو بستند در دل غمگین^{کینه}
ز مخلوقی چه آید دای بر من
چو با سیلاب موج آب جوی^ج
فدا آینه باز نگیاری
که ملی شد باره زان راه^{عصا}
که آن منزل بدوری گشت^{نزدیک}
رسا کردند بر وار جفا را
که عقد اخوت را بریدند
همای را بستند افتاد بوی
دم افقی هوایش زهر زبور
زلال حیرت اش در دجهم

ز راس مالک دوزخ عنایت
 بدریا گرفتندی دامن آب
 در آن صحرا قیامت سوزان
 در بیداد بر یوسف کوفتند
 یکی سب تیغ تا خوریز کردد
 یکی سب دود تا بر دین تازد
 یکی طوفان کشتی سوز کردید
 و یوسف دید که آن قوم فتنه
 ز رویش رنگ سوختی زان
 باهی گم زار بر زبان داد
 که از من زودتر دیدید بگو
 اگر از من خطایی دین باشد
 ولی چون فردا سال بکنم
 سزد که رحمت از من دور داند
 من آن خاک که تخم جرم من

قدم بر خاک آن کو کورد و تشر
 طبعی ابر بر خاکستر آب
 سبندش فشان بر آید
 بظاهر شک باطن نمودند
 یکی ناخن که بردل نیز کردد
 یکی آتش که موجی را که از د
 یکبار برق بهشتی سوز کردید
 بنا سازی را ور دید آواز
 چنان برخواست که روی پر
 تضرع رالب نالش جان داد
 نمیدانم چه بد کردم چه تقصیر
 نمیزنم اگر بخنده باشد
 شما گل باغ دنیا من کبابم
 مرا خوش خوشی امسر در دای
 کرافت بند بردارید غم

تو خم را بهشت آمد مکنافست
سرخن از آن بر باد رفته
کرم ز دیکتان دور ازیدر
بترسید از خدای عجز ز دور
برادر برادر بد نباشد
چو به باشد برادر از برادر
شما مهر بدر با من بکارید
بنای خانه بسید است
بر کنی گریه که آن غم رسین
ولی آن عافان که نکشند
خران کشند در و رباغ کرده
ز سر همتا را ز با کفش بردند
برود و شب که میدید از قل آزار
تنی کش بر کل گرجا میب
جوانش سره من از خاک کرده

ستم را دوزخ رجوش افکند
کران بر سینه با بیدار رفته
مرا حاجر شما را بنجه در که
که باشد قدرش بیش از بیمبر
وگر باشد بدین سر حد نباشد
بدر باید شدن نه مادر اندر
سلوک مادر اندر واکند از سر
بنش ویران اگر سقفش در است
که در دامن شیطان ریخته
سب دیوانه کی راه نکشند
مصفا لاله اس را داغ کرده
بدست کین کلوش افسردند
برکت سعه میغطید بخار
سر ایس سیه چون خامه
کریانش را از خاک کرده

یسعی های الوان بی تامل
 مغنیه کیسوان ناز پرور
 سدا ز مشاطه کیهانی مانده
 بران ماهی که می بردر شکش
 ز دود و دل ز باس چون بر زار
 ازین که خواست نان ز در دانه
 که چون کردند مهر و ماه و اختر
 کنون بخت ازین دامن پادشاه
 کسی بر حال آن لب نشسته رحمت
 بخواندش پیش گفت ای حیرت افروز
 سوز آن جام یوسف داشت
 گرفت از منی غفلت همتش
 بسود آن خند لب از برین
 یهود ابار دیگر جوش برداشت
 گرفت دست و خنجر که برود

بر آوردند دود آتش کل
 که بحسب بی بخونیش از گردن
 عبیرش خاک صحرای خارشانه
 بیابان تابه سدر خون شش
 دمانش دافع لہبائیه دافع
 وزان کرب آتش شد یجانش
 بر رسم خادمانت بخت برد
 شکست خاطر را موی پادشاه
 نکرد الا یهوداران جاعنه
 بکیر این جام آب و تنگی سوز
 که شمعون نند برقی سده رحمت
 باب که هر کل از شکستش
 که تر ساز و کلوش را بخنجر
 جان گرفت شمعون مومن
 بفرش گفت که آئی که گزیده

بخون کوهی بی جبرم و نصیر
بقفسن با که بستی عهد و پیمان
نه سراط این بود کس آواره
ازین هم تاجه آید بر سر ما
بدین تدبیرش از کشتن بایستد
دران ظلمت مدارا دیناره
تصور کن کران غوغا در آفتاب
کسی بر کس نکرد این ظلم عظم
منورم شیر کرد خون مادر
چو زمین ماضی قیامت آید
چنین ظلمی جو صادر شد ز خاک
بر اخوه بست چون تابشند
بخاری میکشد ندش بر سر
بجای راهبان افتادگان
دمش بر منع ماه و مهر گستاخ

حاله تیر کردی کاه تیره
که اکنون میکنی خنجر بدین سال
زخوش رنگ ایمان باز بیا
خدا روز که ماست داد ما
ولی روی دل از اخوان نهان
که یوسف را نکردم شهادت
بخون خاطر یوسف چه میکند
برادر هم چه خو خواره بدین
اگر دانه کسی دارد برادر
دل از فکر مستقبل شود شاد
من عامی چرا رسم رعایان
زخوف رفتم تو در خون طبع
از پیش مشت بر سر زان را
که دوزخ از بخارش میکشید
دلی سخت زمین را کرده سولخ

بزیس بکه رم که از سیاه
تسوار آتش او خون مردم
نفس زان مارها میزد تنوره
بطرفی انچه افشردید بایه
که از یوسف غریق بحر آلام
جو یوسف دید که آن را خایان

بر و بیل شد در بایش افشاد
بدر بامن ترا دلسوزی آموخت
نمی آید ترا که جسم بر من
نه بیدری و نه در او نبرد آشت
بزاری پیش هر کس رفت گریان
خیمش خون دل صد حیمه کرد
بهرمان کردنش باز و گشت
کریان مروت را دریدند

در آب افتاده کاوار نیست
بروی سم دران از مار میزم
چو دود از چوب زد در کام کوه
چو مرغان کرد جسم از دها
برارند آن نهنگ صفت ز کام
بیابان طایه روان چاه طین
دین بار در کبک شود چو به چاه

که باری خفته تو نامد سوزید
مرا هم دل امید تو افروخت
ز فرمان بدر نتوان کشیدن
دل آزرده اس آزرده رخت
بسوی دیگرش گهی گریان
لب خند ستمان تر نرود
میانرا که از موکت دند
ز تن سیران شهر اهرم کشیدند

تن یوسف چو گشت از سیرین
 گرفتند که اندازند در چاه
 و گشت کارسان خام از چاه
 نبی آزار میداد زک و یوسف
 فروشتند در چاه که شد
 ازین فاعل که هر کس را نهد
 که اندازند در چاه جاش برارد
 و گریه بر و صد حله جادید
 جو ازجه نیمه طمی کرد یوسف
 دهن بست از غل
 که ای سیرا با زول
 بخت ناس تخم از زو کار
 به تیر با خطای یعنی نصابت
 بان شدت که آگاه از فرج
 باری که آفتاب حسن بارد

زمین تا آسمان شد یکدگر
 بدبیر در نخست سودا
 رسن آورده پیچیدند بروی
 به مقصودشان ازجه براید
 خدا باشد سازد بین احوال
 نوزدیک سر مو بس جو خورشید
 بریدن آن رسن را بی زلف
 بخلاق جهان گفت این ساجات
 بر حمت پرور
 بجا که مرده آب زنده کی بار
 راه راستی یعنی رضایت
 به بیمار که در مانش صبح شد
 بدست که تخم عشق کاو

بمرغ دلکه آتش خانه اوست
 بنوری که آفتابش در غمام است
 بمظلومی که چون دم بر فرد
 پدر دبی بدر طفلی که در بر
 که زین سیلاب آفت موج خنجر
 و عایسرا اجابت افسر آمد
 بحیرلین ندا آمد دران دم
 که دریاب این کرامت بنده ام
 بکیش صفت زبانه اندو
 بگو ز ما جوهر تخواه گشتی
 نزل راز قهاست در پی
 اگر کار تو در هم کار سازیم
 بطرف ما امید سرفروزی کن
 بفردمان خدا ناموس البر

بسمه در در سمنه روانه اوست
 بهشمر که دستش در نیام است
 باهی صرخ و ما شش لبوزد
 نمیکند کسی چون داغ مادر
 کف خاک مرا سالم نکه دانه
 دران چه آفتابش بر سر آمد
 ز مستور که باشد کاشف
 سزای رحمت یابن ام
 بده رویش نه بیندیت مکر
 بن فرمان که صاحب جاه گشتی
 بهاری میکت جولان از
 نداری که کسی بکس نوازم
 سرش بخوش بناج خسرو کن
 به بین کان صاف جوهر جویند
 گرفتار در میان جاه در بر

دران چه بود سنی نمککش خست
 بری ز دنگش که دید و ست
 بعبانی لباس رحمت داد
 بحکم حق دران چه بر می ارادت
 پس آنکه گفت بیغام الهی
 دل یوسف چنان بین منزه
 تلاش بحد شکر کران سجد
 گرفت آن سجد نفس از جنبش
 بمیدانم چه کرد آن چاه خلعت
 خداوند که چون یوسف ز لک
 ز حال تشنه کان رخ خوشتر
 بیاسای ز موی می رسن ساز

سببه رالعل ز در دامنش خست
 دمی سورا به اس صاف حلاوت
 به بی قوتی نعیم جنبش داد
 که جنت خواست زان نعمت بر خاست
 بان ماسی کان ابرو کجایی
 که کوه شکوه شکر از خاطرش
 جبین شاگرد عشقش را بران سجد
 که جم بر سجد نیان ز دنگش
 که سده فانوس آن نفع معاش
 به کام چاه ریزد بی سوا لی
 نکرد و غافل ای ناظم منیش
 بر او از چاه فکر م یوسف ساز

که قدم کاروان را بخن را

کم مصر معاند را بخن را

آمدن اسباط باقی وار و ناسف بر کم شدن حضرت بونف علی

خوردن داورون کرک و رسوا گشتن ایشان

از آن محراب جو بگشایدند
ز آنکس بجز طوفان نمودند
کل خاک مصیبت کرده خشن
همه ظاهر خراب و پلانی
یکی در خون جوار از کربش
یکانمت بر کی حسیح سنی
بسی شیون طرازیها نمودند
بلی از درد دار و ناله نایر
موزن بر سر تابوت مردم
فغانند کور کن کر خاک بر سر
جو بشنید این نواهای دلکش
هدید سباط را بونفت همرا
باه از لب غبار خامشی رفت
که طوبای نیت اطم راجه کرد

بر آوردند چون سیلاب افغان
ز راه بی اثر گیسو گسودند
ز شهر حسیب تا صحرا ای دهن
بلب چون نوحه کر نالان بلی
که بر ماتنگ سد دنیا درین
که برد از قلعه ناسیر مستی
ولی قادر به تدبیرش نبودند
که بر خوف حید از فریاد زنجیر
زنده در رده افغان زخم
ز ماتم نیست دارد در دیکه
برون آمد ز طاعتخانه یعقوب
ز معراج امید افتاد در جه
که بر گوشه ابروزد گفت
بهشت این اطم راجه کردید

چه می نایسد که دوست ز جام
 بر آوردند بیستون مانی دار
 که یوسف بر کنار مرغزاری
 هوای سیر مار را ناخت بر
 ولی با خوشی در جنگ بودیم
 صل کرد زده بهار خلد بر ما
 راه رفته بر کسبیم چون باد
 همانا که کی اورا برده باشد
 که ما هر چند هر جانب دیدیم
 ازین ناخوش نوا یعقوب غناک
 چو باز آمد بخود رفت اینجا باز
 گرفت آنگاه خوین برهن
 بچشمش سود و گفت ای برادر
 می صاف که در دوش بوف خورسته
 چه شد با عیبه که دیوانش نبود

چه کل کرد دست کو سرور دام
 بفریاد و فغان کردند اهلها
 و می آسود چون خرم بهاری
 چه اکسیتیم از آن فرخ برادر
 که از تنهایش و لنگ بودیم
 چو مرکان جسم بستیم از تنها
 ندیدیم بجای خویش فریاد
 بن کو سفندش خورده باشد
 بجز سیر این خوین ندیدیم
 کسید آبی و رفت از خوین باز
 چنین شد چند نوبت بر دواز
 تنی فانوس سمع خویش تن را
 بگو بوشید رازت را برادر
 چرا از برده ات بیرون فرامید
 ز کل دزدان کنه داری تو بودی

اگر در جی کرامی کوهرت کو
 چه پیش آمد بهارم را که شکفت
 مرا به او چه کام از نیکان
 در آن حالت بران سیرا غن
 برایشان بماند ز دکاهی که
 نذار در حقان زنگ درستی
 اگر آموشم را که گفتا
 نه چیسرا سر جاکمی بدامان
 کمر را که بود بک سهر دشمن
 درون بینه مرغی را که خوش
 قوی چکی شنیدم در چستان
 جو کانس دید بکاو س آفرین
 که ای فولاد کین از من چه بود
 نذر با بس عذر م را در کار
 چنین نقش بن نسبت بکنیم

و اگر بر جی مایون اخترت کو
 چه رود آفتابم را که نهفت
 چه حاصل بهار از باغبان
 بخای کرد عریان دید مضمون
 براه دوستی دشمن تاسان
 بدین سختی قدم افشوده سستی
 درید از هم در ستا خجسته
 نه دامان با سکا فی هم کر با
 صد ف تا نشکند توان
 که اول بینه با آفت میخت
 بذوق لعل میزدینه بر کاه
 کشید آینه که آب تیره زو بر
 که بیداد تو نیغم بر کمر زد
 که بر میگون لب لعلم گرفتار
 که حکم عشق میداد و بر اینم

حریص لعل کار خون بجاؤ
 حریفان از نسیم این تکلم
 که این کوهر نه بر زور ستم
 منزه دار ازین تقصیر ما را
 ضعیفانیم همچون زلف دل
 نه نسبت با این فضل بوم
 و اگر کوی که ره برگد داریم
 دل یعقوب را کرد این سخن صید
 بجای لای که ره صحرا کنند
 دهانش را بخون کرد و کف کند
 رسن بر صند و بایست که زنجیر
 که این دیو ست خوشخوار آید بر
 خود دید آن کرک یعقوب قوی مرد
 که یارب قفل بخت از زبان
 که تقدیرش کند این عقد را

که خون از رحم سیردن میزد
 بر آوردند خون دریا تلطم
 سخن دارد همین مضمون که نفتم
 بخون دین مرگازاجه یار
 ز یکدیگر جدا بایکدیگر یار
 که بهشت است آتش کشتن از نوم
 رویم آن کرک را پیش تو آیم
 که صیادی کند این کله گیس
 مصیبت چه کی را کردند
 بران بجای ره مالیدند خون
 بر یعقوب آوردند خون
 سیمان سوسرید او را
 خواه خویش رو بر آسمان کرد
 در گنج تحکم کن دهانش
 برم چون رشته ره بر کوهر

فصحی زبانست داد در دم	به بانی داله کفارس آدم
سلامش که و گفت ای پاک	رسول خالق مخلوق پرور
مدان آلوده این فعل رستم	مگردان طعمه خورج بهشتم
ایستادم که عصیان کن اسم	نه ان نم که ظلم اندیشم
سوم چون بر خالی تیر دند	که بر چین نبوت کرده جولان
ازین تقصیر بفرط دارا	چنان حرم که صد از خرف اسباط
زا دلادیمیر طبع خورده	معاذ الله خنایا به قوت مرده
یکی سرشته ام کم کرده فرزند	درین صحر اویل سوختم افکنده
بدین نیت که یابم زاده خجسته	سدم زمینان سکار دام
به بندم محبت و با فرسوده	و با نم را بخون آلوده کردند
چنان بر من سبیدند بیدار	که صحر اگر دیشون کوه فریاد
ازینها هم نمیکدم کجاست	سبکیم را بخون غلطانند
ولی که با کینه جوری کشیدم	تلافی شد که دیدار تو دیدم
رسول از دی دیگر چه گویم	ز حال خود که دانا موبوم
بصدقیس زبان بتقدیر	و عایش گفت سرش که و

فرود نشد به کاران بخت

ره تنهشان بگرفت یعقوب

ز آب و خاک شد و آه حرمان

در آن بیت اخراج خوردن

که از ذکر خدا میگذشت خاموش

بمخوری رضا گردید ناک

بیاساقی در میخانه کل کن

چنان که آب بیرون دریا

که از خوبان نمی آید بجز خوب

مقامی ساخت و غش فرس

نشد و بست در پردی

جمال یوسفش مرید از مونس

دمد بیا به دار قسطنطنیه

دوم که بزم را بر هم کل کن

که از یوسف جدا شد سیر کنعان

دمد بیا در شامت جوین

رسیدن کاروانی و جویندن زلال کمر از فواره چاه و جود

مالک حضرت یوسف علیه السلام را و بجانب مصر سافتن

منحن که طرف این نیلی باب

از مشرق کاروانه شد نمود

نمود آن نشی ز زمین خود

ریشان بر کهای باغ خضر

سرحه بجای شد نمایان

که بارش بود شیر صاف نوله

خرامش بر سر دریای رتد

کجا شد زده ستار قمر

منزل کرد رخ جشن سودا
 فریدار سعادت کاروانی
 بسوی مصر منزل مرز بیدند
 کسودند از ستر بار روانی
 سفر رورده پیری آسمان را
 قطار رس سبعة سیاره خاک
 دلیل گشتی آریان اختر
 جو صندوق تپی بقدر و دارو
 امین کوهر آباد امانت
 غلامی داشت بتری نام فرمود
 رسن سیرایه دلوی در چاند
 جوست زد یک یوسف گفت بهیر
 کزین بخت بزور جذبه حق
 نشست آن مرحمت پرورده
 سواد دولت حشم سبای

ترقی گشتی بازار صفرا
 کلمه بکم کاروان شهر روان
 براه آن حیا را نگاه دیدند
 دران معموره از ان سدر
 نجوم کاروان را بود سالار
 ساعش تحفه صندوق افلاک
 محیط معرفت را بد شناسد
 بکج حجر ایستاد و کردون
 خطا بس مالک و ملکس نیست
 کزان ز منم بیاباز انسد
 بقدر وری علم دارو نه از دست
 که بخرام ای چراغ دل بقینیل
 کست ند بخار این طرفه زرق
 دران دولتیه چون مقرر در
 رسن دلکش تر از ند کجای

عجب هستی که اربن مهر بایم
 چو دلو خویش دلو افکن کران دید
 کسیدش یک تاند کام دل
 در انجام کسین دید ناکا
 جوان عشق بارش عالم بیه
 بران صحرانورس یافت نوری
 غلام آبش زان آتش رو
 ز مغزش جوش استعدا
 کزین جا آتش منجم است آی
 سعادت بس که خیم در کین
 بترت بیره روز این جهان
 نباشد زاده انسان بدین
 ستابیدند سوی کاروان
 چو دیدندش بران نکل و نبال
 زمینی زان تا ساف کوش

بد نبال نگاه خود روان بود
 تعجب که چون بس از کمان دید
 فادش چون رسن در استخوان
 جوانی چون تبسم بر لب چاه
 غریزی رونایش مصرع بر
 که شد ریش در و سکن بود
 بحیرت غوطه زد تا موج ابرو
 ز هر عضو جلوب فریاد برخواست
 دید از برج دلم آفتاب
 بر اسم چاه جان در آستین
 که خورشید نوری شد آشکارا
 و گراشد زهی اقبال آن
 همه بر کف متاع مهر بانه
 یکی جان رخت در بایش کوی
 تراب خیر مقدم بود در جوش

بگردش سده استغفار بستند
 قصار در کین بودند اخوان
 که یوسف را از آن کرداب بخوان
 مسافت را سرعت سر رسیدند
 یوسف حشمت انقاد نگاه
 نشین بوستنج دیدند از نگاه
 بختین کردند کس خفا در دست
 ولی از دل حسد بیرون کردند
 ز سوز و سرگزیدند عریان
 لب تمهید بر یوسف گشودند
 که از ما هر چه بپرسد خاموش
 اگر دم برخلاف ما براری
 پس آنکه جمله همه ستان مالکند
 ز ما این طفل باشد خانه زاد
 که بر خالی زادر آن و سعادت

بهشت فیض را دیوار بستند
 ازین غوغا سرسبز شد بران
 پس کاروان آورد بهر دهن
 در آن مجمع برین دل رسیدند
 که بود آن ماله توفیق ز ماه
 بدون از کارگاه هر فای
 برین بر قدش شریف رحمت
 لباس فعل بد بیرون کردند
 همان بودند با کین هم گریان
 بجن غیری این صفتان سرودند
 و کردند از سر خود کن فراموش
 شود تا بوقت روح زخم گاه
 چنین گفتند که آئی فرزانه
 ولی بروی نذاریم اعتمادی
 بکند و راستی نزدیک و دور

چو بشنیم ارجا بر بخیر و
گش در چشم روشن چو کما
بهند و دست سرگردان اوم
چه سودا حسن خوش ظاهر غلام
غلام خوب رو دار دهنه باز
ندارد چشم بر صورت منور جو
زند چون بر خلاف بین کی
چو مالک کوس که این آشنای
مکرد اما حکایت را بر زبان
چو از طورش میگردید دست
به بیم که بقیانند دامن
رفا گشتند و دل بر بیج بستند
سخن کوتاه مالک برگزید
گرامی کوهری دادند آسان
فلک آناه را چون مستری شد

بخد مت خون تقصیری بریزد
کز آما ده چون طفل نخواست
کمش در کوه و که در جاده جویم
که دارد باطنش نقص تامل
نظر بر حسن خدمت کی کند باز
که از دل کار می آید نه از رو
کنیم بسند کز فرزند بفرست
ببالید اینجا کس تنگ مد ظرف
همین گفت که ای آرا ده کسان
فرستیدش که گردید از غم آزاد
به عیبی که دارد میخیزم من
بهای کوهر خضر را گشتند
بهرده در هم ناقص خرید
بفرض چند جوهر ناسان
چو مالک را غیب سوداگری شد

بجمل داد بوسف کار و آرا

در آن حالت جهان بوسف ^{از خود}

بعبری گفت بان ده برادر

طلم معصیت باید جهان

سمند هوسند از جا جهانند

هر سید از قوی قدرت الهی

کر قسم نبره رای و بد نهادم

غلط گفت غلامی ناسر اوار

هر از بنی کی کردن چه پروا

بنا مردم کسی کو طفل خف داد

بنا موس آنکه ریزد رنگش

از غیبت مرد بر زبانش ^{چنان}

سری کور نباشد در ناموس

بهر رایی که بوسف ناله برداشت

باس اف ناکوی نکردند

همین امید بس سودا کارا

که مرکان نگاه از دیدنش خوش

کرین سودا شمار اجیت بر

که باشد با سکن تن تو بهر

که چون خواهد نهد اردو

که کوهی را بسوزاند بجای

نه آخر با شما از یک زلدم

غلام خود که بفروشد چنین

سما بد نام میکردید و رسوا

رخشتم آبرو چون کر یافاد

کند منع بشم از بوی مردن

وگر نه مرد و یکچندین ^{چنان}

کرس برند بر نیت افسوس

دل بیراستان راه و گردانست

زمنی بوی کل موی نکردند

و دل اعکار روان کردند

خطای انجمن کردند

سجده طه کلز نکر بردار
که یوسف که روزی عاشق
خمس جوتین بر جوتین مالید
که کرم بن باشم سف جوت
عبار غش زان دم جان
رخه جوتی جو یوسف شد جان
جو مالک است اخوان دید
بس از دلجوی و خاطر نوازی
ز رویت چه ام تا دل منور
باعز از تو کوشم تا توانم
دل و طبع از تو پیدا دهم
بگو انما که
که می بینم از سیمای توانا

چنین گفتند زلف ماه راز
نظر رخو درین آینه خانه
هل زان صورت این معنی کرد
بگو کم در بهای گوهر من
که ایامش بفس چند بفرخت
چه خواهر شد تو هست از خویش
بجد متکاری یوسف کمر بست
بدو گفت ای نهال سرفرازی
ز رویت برکت تا بارم معطر
نیم مالک ترا کربن دانم
چنان خرم که بران از جوان
زاد گوهرت از مخزن گشت
ز دفع جهه اختر زرادان

که اهی بر سبتم صاحب نصرف	کشیده از دل بر در دیوف
که از زخم سمنه رخون نیاید	زلب را ز دم بیرون نیاید
بخار خشت کشتوان سعه فتن	مرا معذور دار از زار کفتن
بهرش که بر نقت سخن زو	چو مالک دل که از نسویدن زو
بر یحان محبت خوش دعاش	بگرمی که روشن خورشید غش
که از نا جنس این در جنس آید	تجیر در دل بوسف دکانجید
که با او اجنبی را مهربان گوید	سیاس را هم رحمت رسا گوید
دوانش نایقه خوش جلوه میر آید	دل مالک ز مهرش محل آید
بسوی مصر دولت ند بسکتانند	نشدش در آن محل با جازانند
قدم بر کنج سلطان کاروان	ز فیضش بود در بازار محرا
کهی شب راه میرفتند که روز	بر یک مهر و ماه عالم افروز
که خاک مصر سان که دید نزل	چنین تا چند که رانند محمل
بایس تبدل یافت ز حیل	شرف تبدل با پیش لبیل
بسوی بادیه ام کن چون حسنت	بایستی که از رنج رسم ست

که تا زم سوی مصر از خود مجتهد

زینتی را بگویم یوسف آمد

چو زد مالک دران محراب
رفیقان سفر هر یک بهرجا
اکابر و ارا را این فرودند
که ما را چند روز اینجا مقام
برون آورد مالک را محبت
بشود تن سراپا چون بهار
ولی چون روز بوفه و خفقان
چو بستند گفت ای فرزندان
منت کن بوی گل می بیند زار
ز ساق آب چون ماهی گشته
خامان گشت آن سرور و
برآمد از لباس آن مغراند ام
بشکین فوطه تن و لعل جگر ماه

کنش که لعل

سرا و قهای رنگین طرح برگاه
مصفا خیمه ها و سایه باها
بمندهای آن محراب نمود
ز درد و حسی و آرام رامت
که یوسف را فرایند زیب و دین
چنان که چرخ بر آورد از غبار
بصیر از نرم حشش بست خاطر
چو اسیر زاده در بای رحمت
چرا بماند ز کوره که انبار
ز غم مرغان امواجش بر آب
بسوی آب دادش زندگان
چون نور از دین و روغن زبادام
که بپوشش برده باف همه جولان

فروغ بکیش چهر بر فلک خست
 در آب افکند خوف را بی محابا
 نزد دل غوطه در حیرت طاری
 صفایمزد موج بر لب نیل
 لطافت آب از ازار بکشد انداخت
 تجلی شد جهان جاری در آن
 گمان گوی بسوی کز نظار
 ازان که جسمه خضر آب میداشت
 بکسوسانه زد چون ریخت بر
 نقش را آب شستن داد چو تار
 بر کنین جابه های بیکر افروز
 مزین شد سراپا بخورشید
 نقاد از جلوه یوسف خوف
 بنزد باد شده گردید اظهار
 غلامی سمره آن فرزند دار

کواکب را خشم زدند از خست
 که بازو در شنا بوش توانا
 که باشد کار کوهر آب بازی
 که شد مهابت جوش آفرینیل
 که خا خشک ماهی موج ز خوش
 که در اول شستی بفضیله بط
 سدی چون دام ماهی بار بار
 سیاهی بر تو مهابت میداشت
 زهر مو کجین داب سنبیل
 بدون آمد بصد تاب آن کل از
 که بر لب نقش گوی سالیانی
 بسوی خیمه خوف باز گردید
 بشهر مصر در مصر زبانه
 که مالک آمد با جوهر بار
 که حسن صید را دیوانه دارد

بر ملک کل خست گوید که برخیز
سی بالا ز اندامش نکوبی
بر امش تا قدم از سر نهاده
سخن را داده تا میر بین جان
فقد برخاک هر جا سائید او
چنین پیش طاق از جندی
چنان خست نخلی دستهایست
ملک را زین حکایت غریب
که این کودک مقدس دو دهنست
طهورش صبح بر دل می نگارد
بگویم تا تف غیب این ندانم
عناقم که گیرد عجب شای
تو فردا خن رو جوهر صبح آید
بسته آزان بیابان کوه را
اطاعت را غر ز آمده کرد

بطونی نازنین سر دهن که گیر
بمناختر ز رویش خور و بیا
زبان شخص کل بر لب فاده
سین سوار خجالت آب حیوان
زند با آب و بر آینه بملو
بیاض کردنش صبح بپسندی
که در چشم رخت نکاس
نظر سوی عزیز افکند و شود
دل ندادین میگوید که جانت
که فیض مقدس در پی حد دارد
که ملک از جلو او خواستند
دوم سویس جوهری آب شای
با استقبال آن خورشید شب تاب
منور سار چشم بار که را
کزین کلین کل غرت تو ای حید

چراغ محفل آن شب از سحر داشت
 خودم زد صبح شیر خیم خوید
 رفیقش سر فزان ولایت
 بهر جامه سه ان بر سوار
 میان کار و امال مالد خودید
 بازار دغایس بسته لب
 بدجوی غریبش دلکش شد
 فرهاد سوار محله بان
 در آمد در سراق به تکلف
 سراپا یسنت طاف و کوفه
 چنین ز دغال کان آینه دار
 بغال بدست کویا که تائیر
 درستی زاده راه صواب
 تکلفهای رسمی چون ادا شد
 ز سق ناه کسور گفت خندان

که از اقبال مستقبل خبر داشت
 سوار نقره خنک جلو کردید
 سبک تازان میدان میدان
 مبارکباد میگفتن خوش غار
 با استقبال جان بر کف دیو
 کشته و ریخت بر جسمش مطلب
 خریدارش بقدر مجاهد
 زیر سیر تاخت مالک بر جوا
 بدیدارش ضیافت کوه یخ
 ولی در دل طلال با سبب دید
 غبار فتنه دارد ز دنبال
 از ان ره میکند سوی تو بگرید
 خراب نطفه فکر خراب است
 مباحی میزبان مهمان رستا
 که مالک دید و ز تائیر نقصان

فتادش ناکمان در آخر راه
ادب زد که کامل عیاری
غریز و مالکین چون صبح دیده
قدم در بارگاه نه نهادند
دران منزل قرار چون گل
بدلها رعنه از حسن سخن
بسته آورد و بر او رنگ زد
هری سروان مصر را که فرمان
بخود صد رنگ خوبی می فرستند
یکی خورشید را بی نور می گفت
غور حششان با هم بخشناز
تصدق از رخ ما کل بند
ریت ن کرده موی خشن
ز شرم بیکر چشم بیل
کجا در بزم مایوسف تواند

نظر بر میطاق سخن شاه
جو کو سر تنگ میدان شد سواد
ز بی خورشید مانند آن لب
در تعظیم بر رویش گدازدند
بش رت انت خیر المنیر خواند
که رنگ دیدن از روی که بخشن
سمان حالت موسی یافت در
دران کلزار دولت داشتند
جمال حسن خورشید می فرستند
یکی نه را سب دیجوری گفت
که شاه خوبی از ما دارد و از
زکات از قات ماسرود
بخون غلطانده رنگ ما سب
زند آب کهر بر آتش کل
که حسن خویش بر آتش نشاند

تواند عرض خوبی سخن کرد	شود با مصر اگر گفان ^{آورده} هم
که گویی باخت صرصر بر جان	چو دیدند چنان گشتند خیر
زدعوی اندک اندک گشتند	بر یک شعله پیش نه نشسته
که در ایوان سلطان رومی	چنان بستند لب از خوف و تبا
که در یک شب نماید برف و مهتاب	شدند از راه دم سردی ^{تافت} غلام
چو بشنید از خبر داران احوال	ز این قضیه یوسف در آن حال
چو بپیل داد بالش بوی دیدار	دلش را استغاثی ریخت در کار
چو بی پوشین در وی راه پیا	رهی بود از مقام آن دلام
کز اینجا دید میشه منزل پناه	بجای منتهی میگفت آن راه
که بودش رده ناموس ^{دش} کس	ولی سوسن که کم جرات اند
شدی اینجا تا سارا دل از تو	غریزان حرم در عید و نور
چنان که خانه بر تو سوی ^{رو} در	از آن ره تاخت سوی آن ^{نشین}
برون میرفت پیش از در دیو	دمی شد سمع آن منظر که انوار
به هم خوابان ز حیرت دود ^{داد}	نه از خوف رفته مردم ^{موس} دوده
کل روی تجلی رنگ یوسف	در خشان بر سر شاخ خضر

چو جسم شوق بر خاست
دگر چون برک موس کلشن
که اینست آن چراغ ناز و نور
که اینست آن زلال تند و شیرین
که اینست آن همای اوج ای
کرم در خواب رسوا کرد آخر
کلاب مقصد از بوی برآمد
کنون آمانید نام سکون
سود با خواشم بمخانه
ز جیرت چون برآمد ساقی
تلطفها ز لطف یاد سی
چو سده اکل تر با ز راه برخواست
نشستن سر کشید از نخل آرام
بیا ساقی نصرت لطفیست
که در بازار عشق کلمه آری

ز خوف رفتن گره در کار س
باشک شادی از رخ کوه سست
که در خوابم ز بیداری برآورد
که ز در در ریشه ناموسم آتش
که پروازم بغیرت از وطن داد
بخوف بیداریم راساخت
مراد دین از روی برآمد
که راه افتاد در بزم ملکوت
چرخش را سوم بر دانه یانه
که بنشیند بنشیند خستد
نمود و که مالک عذر خوا
بحسن جلوه نکین قامت ارادت
ز در بوسف زلیخا رفت از بام
در کجینه این هفت پین
نایم چون زلیخا روی کاری

فریدن زلیخا حضرت یوسف علیه السلام را و بنحیدن جوهر حضور را
 بمنیران خدمتکاری و بستر معبود عشق کو سرفشان کردند

مجت بر سر بازار سودا	خود دولت صاحب استاد دانا
بقدر دستگاه مهر خیدار	متاع حسن بیرون اردار بار
زنا کردم ز مجنون پیدا آرد	سوی کرکوتن شیرین بخار د
گرت داند زلیخا با توقف	بر اندازد نقاب از حسن بوسف
چو مالک را که حسن دلال دوان	محرک سده درین بازار نقصان
که کرد مستری مست خیزد	زوسه کوهر کنگان صد فدا
سرایبی داست از معبودی ^{اندا}	در ان یکنی نه شهرستان بجای
فضایس داده و مست ^{فرا}	درش را کرده در بانگ کسایت
بصد رصفه عالی اسس	که طاق آسمان کردی سس
مزمین کرده بوسف را هزار	که نشیند بر دوش کرد بار
دید که گوهرت باشد بجان	خبردار از در و دیوار خانه
درین برهان جدل روان ^{نست}	دیلم شمع فانوس خیانت
ازین افانه بیداری آور	خلاق را حوسودار بخت بر

بزرگان بط مالداری
بدار البیع بوسف میدوند
یکی برسم قماش نمد بر کجیت
یکی میزد سخن را سکه بر زر
بهایش دمدم میشد یزد
بر آورد این نداد لال آفر
موس در مغر سر صاحب
دماغ منعمان در جوش سودا
درین بازار که سرم بضاعت
کهن زالی عصای دست یاب
مخبط کرده پیری آنجنابش
زده موی دماغش بر کمر شاخ
نظر کا بیکه بر کردن دی
چنانس دین با افتاده کرد
جالی کانه زنی نظیرش

امیران دیار شهر یاری
متاع رغبت از هم میخزیدند
یکی میسود غنیمت کجی بخت
یکی میشد مرصع خوان کوه
چو جوش مستی از نگرار باد
که هم سکنش بهابند جوهر
چو دماغ تازه می افروزد بای
تهی دستان خریدار قماش
خجالت داشت دنیا دار دولت
سبب مولود کردن بهودا
که دندان رفته از یاد دهنش
ز نخدان سینه اش را که سودا
چو کستی خشت بر پشت او افتاد
که دیدی از پس سر ظلمت وضو
دماغ و بینی با دبحان و سرش

دوانس از بی آبی زبانه	جو کرم تکیه در استخوانی
کستین از دو سو بالا و خانه	سری در وی جو در منقاد آ
بگرد آسبای مرگ لرزان	بدوش افکند از پستان
ز جوش رعنه اعضایش محرا	کف دیک وجودش آخوا
دوار و موج سیر کوه خوره	ادولب یک نیمه نارنج فوره
براه از صده روار کش	قادی از خر رفتار کش
وجودش خشک تاحدی صدق	که میشد در دمانش آید آ
جو جاد در سفیدی موی بر	جو کر دار بقواری جاده در
جو فانوس استخوانش ظاهر آید	ولی باطن جو نمکس روی آید
ز جام کبر مای عشق منان	در آمد در صف یوسف آید
بدست مطرب آسارسته خند	سرود این نغمه تا بر سوید
که با این مایه ام که ذوق سودا	نیم کساح عظم کار فرما
ازین اندیشه منعم ناصواب	که در بازار کو هر رسته است
چه حاجت سیم وزر سودای	بناشد بال در عنقای دلا
مردم چون معشق پاک مغرور	که بی سامان بسوا ایکنم

ریت بست عاشق را بخت
سینه آرد ویم ز آتش این
بسوزد ساز میکرد این زخم
مر اگر حکم مالک بودی او کوه
قدم در نیک نامی می فرسودم
زینجا می شنود این گفت و کرد
که ناخن دست فرست چون
سببی پیش عزیزان خوار گشته
بصد دستان فزون برد از
سوال آینه لطفش بود و جوی
کمی می گفت در هر ولایت
کمی می گفت می بایم که داری
عزیزش گفت مالک را غایت
بدین سود از عرض دل جو شد
بود در خانه اش هر روز بار

درین حج بست لایق است
که در بازار یوسف میکند
که در خون غلطه میزد جسم مردم
بیکردم زنجیر حشر اندود
بدشش دست یوسف می سپردم
که میزد بخاطر آرزو ها
شعار غم از هر یک دامان
چو شخص ناله خوار گشته
ز هر جانب زخم ساز کردید
که شاید آشنا غمی کند کوشی
چه کل کرده است سر کن این چکان
بدل فکری ولی برب نیاری
که خوبی را بهر مویش می گزیند
که آن دین را بدینا فی زوشه
سپهر آستانش مستری زار

فزاین قیمت او کرده چندان
 زرم کردم ز بیعی ز تو نمیشد
 کجا را کس من آوردم بکلی از
 توانم کرده را نیز فرستد
 ولی ایمن نیم از مال داران
 متاعم بردار و در دست دل
 ز حسن کرده با تا بخشیم
 بخشیش ز لیا کرم تر کرد
 که از لعل سرفراز بهر دیار
 نداری که نوس دارم دینه
 مقفل زونی در بحر اسباب
 بفرود او یک دست احسان
 جو فرزند زین چنین نتوان خریدن
 عزیز معجون شد کج کوب
 اسارت گرد آمد در میان

که محتاجت کان در بارین
 و کز خاس نشیم غم نمیشد
 چنان بینم بدان حسن و خفا
 که مال بینم باشد از خداوند
 که میریزند بر خاکش جو باران
 خجالت میکشم از قلت مال
 که دارد دولت غیرت برانیم
 بر اندیشه اسرا ساهیر که
 که نشنن تاج دار از ابصار
 یکی صندوق چون صندوق
 ز با قوت و کهر رایتس و آب
 به ده جدا که میخواهند و ستان
 به لازم زحمت هیکل کنند
 بس طارای مالک روز دیگر
 تر از ولی جو دولت را تر خانه

کتابش دین در کار عالم
چو کشتی کفنه با بر طرف دان
بلند ایوانی از اراجی ز بر با
تواضع کیش چون اخلاق نیکو
بجهدی از بسکردی مصور
چو موزدنان بدوق کوهر از
چو در یک دین بوسف ایستاده
ز سبکی است کوهر دایم
و که نه هر چه از کج جان بود
همچن گونه دو درش لعل کوهر
مضاعف بر بها کردند و دادند
فدا و آوانه در شهر و ممالک
چو فارغ شد غریز از جاد آید
بسوی خانه با آن به سوار
زین داشت از دل جسم بر
دین

بسودا کرم از ان باز عالم
ولی بر عکس کشتی نکر افکن
سر انداز آئین ابر بسم تنها
رخ سنجید کی را جسم دابر
که میرد از گرام بر زمین سر
بسوی آسمان دیده ها باز
در حیرت دیگری کوهر نشان
که دستی ز دراز و در تقیه
سبک در نه خشن چو جاد
ز دیگر تحفه ها چون مسک غنیمت
خود اربابان در حیرت موش
که بوسف را زین کشت مالک
از ان باز از خوش سوط آید
روان گردید عالم در خطا
که آمدان بهار حسن دلخواه

<p>چش از صور چین رنگه بصبرش اضطرابی نماند ولی از بیم نفس ببقاری بطاهر رخت رنگ مر جبار بیاساتی که نور روز و صامت</p>	<p>لبس از قند مصری سیر خورده که تصویرش فداوار برده نزد بر تار و پود برده داری بباطن ریش کردار نوشته زینخی جهان یوسف جاست</p>
<p>بدنه جامی که بکستیم ز بار مبارکباد گویم عاشق زار</p>	
<p>در بیان فتوحات تقدیری عزیز و کمر بستن زینجا تبریت حضرت یوسف علیه السلام و شب و روز چراغ افروز و غنچه کئی امید مواصل بود</p>	
<p>کسایش هر کراغی است در کار نیز در رنگ و بیند خانه معمور چوب هر چند باشد تیره روشن طلب ناکرده یارش بر سر آمد دلیل این بسکه بی لغت و تمهید</p>	<p>بر دیش باز کرده در ز دیوار نخار و تخم و چند خنجر سود بخت بلند اختر فروز بدون نارفته مقصودش برایوان عزیز مصر تا بید</p>

ز سیم چون زینجا زهر سوزی
یکی مای بزج باد سی
فروغ این دو سمع بر تو افکند
زینجا چستی از گردش فکند
چنان جبرانی وصل از دست
چو تخت در غریز آباد است
خوشی از ره گفتار میرفت
که ای پروردگار وصل و بجز آن
سود جذب تو کرد لعلی
اگر وصل از غم لطف تو آبی است
کرم جنبی علم کردی بودا
دل را با چون نمخانه کردی
چو برم ساختی لب تاب و کربان
چو صحرای خشم گهی در دم
بعزت از وطن بستم کشی

ز دیگر سو جو یوسف دلغوزی
یکی خورشید از اوج الهی
چراغ مهرش را کرد روشن
بجس آغوش چون مرکان ده
جو یوسف را رخا حسن بجز داشت
بدون آمد زخار زار حسرت
بتو حید خدای عشق میگفت
بسود از غم کی بخش را و جا
دود معشوق بچند سوی عاشق
و کز بجز از تف قهر تو آبی است
چو آتش سوختی خونم در اعضا
عالم را سگ دیوانه کردی
زدی از برق حکم در کربان
چو دریا در دماغم کاشتی شور
امیدم از پدر مادر بریدی

بجهانند که باعث گشتی آخر
 بخاکم اختر مقصود تابید
 سدم روانه روشن چراغی
 ششم مناسبت پیمانده زودتر
 ولی حسنی بویس بازمیکرد
 که از گستاخیس یوسف مبادا
 کهی اثار بویس مجبور میشد
 جوهر فی کوس میکرد از زبان
 زردیش بر چین میزد تعال
 بهر جانفش بایش بر زمین
 بشک دیدنش میزد ترنم
 ز دل رنگ طرب با باغ میخفت
 بجز غمخواریش کاری نمیکرد
 بدامن غباری گزینستی
 سستی که با طرف کلانش

کشیدی رسته ام را در هوا
 دمی از استخوانم مغرور نشد
 که هر عضو ز دردش داشت دغی
 خشم را تیغ سنبل کرد مویس
 لحنش مضطرب بر دوار میکرد
 برافروزد بسوزد سهرسرا
 کهی چون سعله سمع از قدش
 عدم میدید خود را چون دهن
 ز بوی نیم رنگش دست بر گل
 ناز و بخت فرض بر چین بود
 لبش میکرد بازی با ششم
 چو شاخ گل ز دشتش داغ میخفت
 و کرمیکرد جزایری نمیکرد
 به تنهیش کمر چون باد بستی
 زدی بر دود مان آتش آتش

گلشن باغ و بهشت سال و سه
 مهتاب داشت در گنجینه سبوت
 که هر روزش کند رنگین برنگی
 سدی بیدار از سر کز بیدار
 دریدی میرین چون صبح در
 نمودی هر صبح آن سر و خورشید
 که از نسیم وزش میبخت بهم
 گشت بر طر و سر دستار گلگون
 بستهها سر به سای بود کاش
 که حسن کردار این کند رو
 کشیدی پیش او مردم بعزت
 بروغن نان طباحت قناد
 گهی قناد جا را بود سرکار
 بس زد مرحله در سار
 که سید لطف استغفار

شبنم نه هر شب جاریده
 ز بوشهای بالادست هفت
 سودا ز دیدش کلجین برنگی
 بنور مهر و ماه عالم افروز
 که بادیناش دانستی برار
 جوهر وزش لباس دی را
 که آموزد به زرش رنگم تقطیم
 نهادی تا سودا کل به مجنون
 بصبح آینه برداری شعاعش
 نکرد و دیگری مست طه او
 خورشهای نعیم آباد لذت
 بسوی دست خواهی گرگش
 که از قند سفید صبح دیدار
 بر زد مرحله از زیرین رایت
 کند شیرین لب طفل نخی

ز دلکش نغمه های بوستان چمن
 بگردش حسین بوده روضه ی تن
 تکلف بر تکلف ساز میکرد
 کمی با محرمانش سوی سبتان
 کمر کمری چراغان بزم سبدا
 جو کردی بکینه بنیستی بکفزار
 بقوری ملائم تر ز رسته
 که بوقم دودمان آرای شای
 شبی در خواب دیدم نازینی
 ز سودا یس خریدم خاکسای
 کمی دیوانه گشتم گاه عاقل
 بیابانها به منزل بریدم
 که تا آخر با قبل محبت
 نمیدیدم اگر روی تو اینج
 جو یوسف کون میکرد اینسان

که از نامش زبان گشته شکر
 که تا خامه دلش شیرین کند کام
 در صحبت برایش بازم کرد
 فرستادی سستی چشمم غافل
 در کون ساختی بزم طرب را
 نمودی سرگشته خویش اهلما
 زدی بر کون آن کوهر سرشته
 نمان در رده و آلائی شای
 بس با چون تو خورشید آفرینی
 ز دم یار بر سر بر سرهای
 گهم موبود بر باده سلاسل
 ملامتها بهر صورت کشیدم
 ترا دیدم سدم فارغ خورش
 سرم می بود بر زانوی عنق
 بشرح حال خفته میزد زبانه

زینهارا بهر عضو از شنید
که از بداد او ان آه میزد
چنین نیکو که هم از بودند
بیاساتی بن ارجام دعت

چو دل بهر بخت یکد بر طبع
کمی است بجان از جاده میزد
کمی در سوز که در ساز بودند
می دامن فتنه بر موج کمرست

که حسن و عشق را باشد کو ادا
کند از هر دو یک نیک آشکارا

درین صحرای کس با مانسته
نشد که شبان ره بردودا
چو یوسف را بنوت در کعبه
که رسم انبیا را تازه یازد
زینجی گشت چون از قفس کفا
که یارب از جاده دارد خواست
زیند شکر گیر از آستانه
ریت گشت جبه زلف از بوی

خلایق که بغیر سببست
نماند بجز نانی را غم
مدام این آرزویش در نظر بود
سبانی را بست آوازه سازد
دشمن صد که غم را شد چراگاه
که بخش راغ با شد زلف میل
جهان را ز جاده لازم با سبانه
ولی که در نه سجد از رضایین

طلب فرمود آوردند خامان
 جو شخص روز را بر آن صبح امید
 ز موج و دین اش بر کله ای
 فلان بر میانش چون کمر حاش
 بایش موزه کرد از غنچه گل
 بدش خوب داد از ساعده
 نمود از کوفتند از حرای
 همه چون نفس جوانی خوردن
 ره قرب از دل که گرفت
 ز بهر خلق خف را بر درین
 بی تیغ حکم کردن داده هر یک
 زمین از نفس نمسان نه تن
 در آن صحرا که جلا نجا سار بود
 چو طمانی بنام عسوه انکسر
 فتادی را میان کرب خفا

لبای بر قد این کار حساس
 سدا ز زلفت عربان سال
 نهاد و بست بر سر مونجای
 تاسف برد و بیکر شک انداخت
 برو سجید بند از زلف نعل
 که شاخ طوبی اش میگویند
 کزین یک کلاه آموخت خطای
 غذای روحان در سفره
 تهادت از ذبیح الله گرفته
 جو سیر از غرب وزی آفرید
 غذای خلق را آماده هر یک
 سوار کرده ابری از خط خا
 کیا چون سمع رستی روغن آلود
 مذاق استهیا بر حشاش
 زبان سحر کشتی هر کفتار

مفرز که چندی از غلامان
اگر گوید که پیش آید آیند
روان گردید یوسف سوی
چو موج آب هر سو میخیزد
بر حلالان بهر سو باز میگرد
تجربیش جازن کو سفند
که از پیش ناگهان بر کوی افتاد
یکی دیوانه صحرای رستی
جنش بسته از شور قوی تاب
ز هر جانب رویی یحیی روی
بزرگی که باریش گرفتار
طیور شرعلاکت سایه پرورد
دویدی بر تریاکت نکش
کواکب در دنیا هست کاروان
نمودی رفوزش بعد هر نام

که با سیدش درین صحرای
وگرنه بچن از دورش نایند
کما آینه حید از روی دریا
ز خار خشک سبلی می دماند
زمین و آسمان بر وار میگرد
چو شبنم بر علفها تیز دند
که تخمیش حل را شیر مبدل
بدوش از کهنک نش چو هستی
اسد را بر کمر چون شیر فلک
بدان نیست که بر اعضا که
توایت در سرش جویم کنگ تیا
یکی از خدا را زش دو بیکر
فرو جستی بقصد نه بکنش
فلکها کله با ساربان
فلک چون خمیه سب ما را نام

هوایس از دم عسی گذشته
 رباطی چند گردش ربع سکون
 ز جوش لاله های شتری رنگ
 درون رآتش و بیرون کلستان
 کمر در خدمت آرام بسته
 شکوشت بسته از روی خود
 ز جوش خیمه اش محض صدا
 جو حید از سایه یوسف کل
 سبک روانه بر او حسن خواب
 بدینان خندی از کسار برکت
 پس اگر رو بهر آورد خندان
 ز لعل جاذبه ی روانه دل
 با انواع نوازش هر نفس خست
 بیاسای درین نرم هوای خوش

حسن و عارفش بر وبال فرشته
 روان در دانش سیلاب کوه
 جو دماغ لاله میدان زحل ننگ
 چو زاهد در میان می بر تن
 نه بر سورش جو در بادام بسته
 کرومبای گردون بعد بر سنگ
 فلک در جویبارش آسیاب
 تجلی ریخت بر بام و در طور
 میسند مصاحب باده خورشید
 ز بار التفاتش تازه میکند
 غلامان همش چون کوفته
 بشمع صحبتش آراست محفل
 بقا نو بکوه اول بعد رخت
 می در جام بر زار نشسته بوی

که عاشق از کسافتی برارد

ز معشوق حقیقی سرم دارد

چندی در برده کنایه عرض مطلب نمودن زلیخا و آخر بحکم حبیبی
مطلبه وصال نمودن و از حسن اردی حضرت یوسف موج بطنانی

سه ره در پیش دارد عاشق	که رفتار بست هر یک را سزاوار
طلب باند نخستین برکن گشت	رک و به واکت زنجیر آتش
با تشهار زند چون شعله دامن	بسوزنهایکند چون موج کرد
سرش در جوش صد سودا کند	دلش در سینه صحرایکند قص
هم از همه آب پیش رسد دویله	هم از همه آب پیش رسد دریدن
گند سودای معشوق غلطه	ز خود غافل سر غش کبر و اغیر
دوبم زدی کنی گستاخ کوبی	کزین رو سبک کل زرد رویا
دلش مردم بازی کبر دانند	که از بسو سر بر آرد کاه از رنگ
هوای کامجوی سازدش کرم	نزد و نخواستن ریزد سرم
وصال از دوست خواهد گزیند	ب ط دوستی خصمانه چنید
دمش در عرض مطلب سر دانه	دمه چون سبزه اول زرد دانه
سود آخ و نخل از خلس کام	ولی دنی که بالا تر نهد کام

سیوم دار السوء انجا دست
 رسد یک نشا از صد جوین
 دران که خویش را چونین یابد
 در نک آرد بشنخون رشتا پنا
 بخاموشی خود شوق عشاق
 جان مستغرق و حدت نشیند
 زینجا در میان این سه منزل
 بصد تبرک افون ساز گشتی
 کهی بخواند شعر عاشقانه
 کل صد برک بومی حید بر هم
 رخ کارش لی از جام درد
 غزالش را فریب اندام میکند
 قدش بر عسوه می عجب چندا
 لباس بت شعار برهنه
 کهی بر تاب میزد زلف بر خم

که اصل انجا مطابق با سواد
 و ندیکر نک از صد برک چون
 ز هر جانب بسوی خود ستابد
 بدل کرد و بارام اضطرابش
 که ظرف بر ندارد ناله درآید
 که خوف بین که شود جرحی نبیند
 ز دی چون خون فاسد جوین
 بصد صحتان سخن بر دار گشتی
 کهی میزد جو مطرب بر ترانه
 که یوسف را کند در بر چشم
 جو برک سبز نائل و دوزری
 رمیدن را با لفت رام
 که میت خاطر کیو برین
 که حسن و عشق در یک برین
 کهی بر دلفریبی صید بر هم

زیاد از نو بار و بیش اشارت
زبان سرمنه که میشد گفتار
سراید لبری میت که شاید
ولی یوسف کل رخ عصمت
بسویس التفات اصلا نمیکرد
برو که باز گوی چشم قیام
و که گاهی بخرش لب کسودی
حلاوت از سخن می سرشت عیلا
رخس ببرد تغافل بر طراوت
نمک میکرد اعجازش ز لب دور
برود در خدش با بید مساز
که یارب رحم کن بر عصمت
چو بایکم کرده تخمیر مسیر
ز لایحی جوهر کار سازی
بخشش تا ز یوسف دیده

تسم بلین پس از عبارت
نخاسش را را میگرد اهلها
بحشم رغبت یوسف دلایه
جمال دخی و دیدار نبوت
بکارش غیر استغنا نمیکرد
نخاسش بر بنی آمد ز مژگان
ز باسش بر سخن تیغ از مودی
که باشد این از سوز زلیخا
قدش بیلو بچولان زاکت
که نشینند ز جوش آبر زخم هامور
بدل در حرف باد آتش بر آزار
چو مردانم بر آزار قید این
که از آتش نکرد دامنم تر
زست از کلبین افسوس نظاری
نخورد از جلوه اش با سر و

محبت کرد بر سورش لختای
 که عالمی سخن در برده بجاست
 دلبرش کرد عشق مخمف ساز
 جبار بدین زد سرم زنون
 که ای کای رخ از رنگ آلت
 بر است عمر ما هر سود دیدم
 چون زدیم سدی زد کینه شو
 اسیرم مبتلایم بفرارم
 جبار از وقتیم میکشاید
 بر خشم زلال عاقبت باش
 ز حال خویش کی می یابم آرام
 زانکم بکشد بر دست است
 ز آرم بر سیر سرفرازی
 در آب دامن عشق شنود
 درین سودا نه خنجرم نه مظهر

که هر مو بر تنش کردید آبی
 ز عریان عروس عشق زیباست
 صیح آنکند در برده زار
 مخاطب کرد یوسف را بگفتن
 که در کارم از سودای خاست
 که از دوری به نزدیکی رسیدم
 سرم را تاج و تاجم را کمر شو
 سرایست نه بوس و کنارم
 چون بجز از نار یک بهلو چرخ
 کربانم کلار بر حجت باش
 نمیدم تا نمیدم از لب کام
 جوهای سینه دریا با لب
 کنند اطفال انجم خاکبازی
 کهم مای کند دل که مسند
 محبت دارم بویسته در سحر

هوای نفس را بر من گذرسته
 سخن گوته ندارم پس ازین
 در اغوشم دراز غم بر ایام
 چو یوسف کوش کرد این غم از
 سری در پیش این آنکه سر کرد
 غلام بنام اما درین کار
 زمین کامت نخواهد گشت جا
 کرم کوی بر آتش تازانم
 هوای نفس سوزد مال و جان
 تلاش کام باید کرد چند
 مرا فرزند گفتی روز اول
 نه از من سرم میدارشی از
 خود بدور ده عاقل سرستی
 بد از هر کس زند سر بد نامه
 زنا اب بن قهر آهست

چو می جویم بدوق سوز و سرشت
 که با خورشید با هم تیره جور
 بسوز آیمند از ماتم بر ایام
 شدن خون در رک دلی خنجر
 که راحت بر خط افتاد بر کرد
 ندارم سستی از فرصت بردار
 که جاری نیست حکم نفس بردا
 دلی باد و دین سودانم
 زند آتش کشتان یقین را
 که دین کیان نمرد و کفر خندان
 سلوکت شد همین آخر مبدل
 نه از روی غریبی عصمت اینست
 چرا دیوانه اعمال رستی
 بوه مو بتره از هر جا براید
 طلاق سرم عقد رویت

بدردی بر لبش میزد سخن جوش	که جوش که یادش میست فراموش
ز لعلش یافت از نقره یوسف	که طبعش جنگ دارد با تاف
دور و زنی کن مدارا بیه نجا	که بر کل پیش ازین نتوان
اگر عاشق رضای خاطر دوست	
بجوید نیست عاشق دشمن دوست	
<p>مان بعد نمودن دایه ز لعل از اضطراب و تهنه دیدن فزون</p> <p>مرکبات و نصیحت بر حضرت یوسف علیه السلام</p>	
الم نادین بیمار کردید	رو بی طافتی چون نفس مجید
نفس در سینه اش موبار میکرد	قدای تن درستی ساز میکرد
طبيب آرزویش بود پوست	که بر در دران خیزش از دست
ازین غافل که بی کیلوس تغیر	نکرد و جز وزن مطبوع ندید
ز علم خویش اگر تاثیر جوید	بقدر بقا را کوساله گوید
بران بجای مشکله بود کار	که باید با طبیب بود بیمار
اگر با عیبش الفت نمی بود	بب خورشید را بست نمی بود
ز لعلش رنگ از منی زرد گشته	کلی در باغ صحرای گرد گشته

سند از قوس چراغ بعد روشن
زردمان در دوا و در ماندنی
که از عشق در کارش قدم زد
کس را باغبان شده نایب
خیالی چند دورا نکار میکرد
ز نام تیره اختری تراشید
سرس در سینه که چون دل^{طبیعی}
سخنها بنمود از سوز دل سر
کمی خند آبخان میکرد و دل^ش
بنرمی که چنان موسوم میشد
دمی که مضطرب حالش نمیکرد
و کرد دل داد بی تابی نمیداد
چو دید آینه احوال آن ماه
خود منده نه پیش آن گل^ش
که ای او رنگ خوبی را که تاج

عرق بر آتش تب ریخت روی
آسمان در دوا و در ماندنی
قدش بر حرف بالیدن قلم زد
سینه بوسید صحن از سفیدی
جلو از رخا میکرد
ز خند سر به کوه می تراشید
چو سودا که دلش بر سر دیدی
که میکردید بر کوشش محمد
که بر روغن نمی جیبید کوشش
که حکاک بکنش موم میشد
چو آه از دل کشیدی رشته در
نفس میزد که خاکش را بر باد
ز جبروت دایه شد مسأله آه
لبیل شد ز در زو است
بخت هر که جیبست محتاج

نه زلفی بچ و تابت انقدر حشمت
 بهار عالمی بر کل زمستان
 ضعیف کرده و سوسنا
 مباد از باد آید سایه کردار
 جوایل بر رواج کار عشقی
 ظهور عشق را ظاهر ضرورت
 اگر عاشق تواند که جولان
 بصیرت آنها که عاشق نبوده
 محبت را چراغ افروز میرسد
 جوهر معنوی سرادخانه دار
 سخاوت نور میکده در روشن
 بر دزد دست کل شب چراغ
 که انجمن عشق این شان
 دوروزی که بگری در بر تنگ
 رسد وقتی که سایه بر لب

نه سیما اضطراب است اینقدر
 چراغی جوهری شبنم افشان
 گرفته ناتوان در بر تنگ
 محبت زار کرد عشق بیمار
 غم خود خور اگر غمخوار عشقی
 نمود از عکس آینه دور
 کمال عشق می آید بمبدان
 نقاب از جهره مقصد کشود
 شفق بار تو خورشید ابر
 چراغ تابانی بر دانه داری
 دماغ میکند تاراج بوی
 ز رشک میل در دانه دانه
 که معشوق کمر بند بخت
 بخواند داشت کاره دارم
 بکف بگری ز خدانش عجب

نهر بر شاخ عالم تاب غور میشد
 در بر یقاری باین خرسند
 کسایم بر سرش بال نصحت
 ز بلخی کرد چون کوسن تن کلم
 که منم صبر میدانم که چوشت
 اگر عاشق تواند کرد جولان
 ز با تابسته زلف آشفته لاله
 دلی کوهی اگر بندم بهرمو
 خبر نامیشوم بر قم سزارم
 نه نداری که سورم اخبار است
 بشیرم لیسواقل کرده تر
 دمت گیر او شاید توانم
 بیا مطرب بسوی ریده تار

مایه از رسیدن بود بومید
 که در کارش کنم من هم دمی چند
 نشیند شاید از روار و روست
 جو زخم تازه خونین زویشم
 صوری طاعت و رکن زبوش
 کمال عشق می آید بمیدان
 بود جمع از شکیبای دل خار
 ندارم سنگ نمکین در ترار
 بغض نامیزنم دودم بخارم
 نهال از سحله برکش بفرار
 بشکریه آفرایش رهبر
 کنی فیدش بدام خوش بنیان
 روان کن قاصد از ناله زار

که باری که نکرده الفت آمدین
 شود که ز حال عاشق خوین

در آمدن دایه بصحبت حضرت یوسف علیه السلام و از تائید کلام عصمت
نظامش منار شدن و زلیخا را بحرب زبانی از بیابان شدن بکلیزات

پایین

روان شد دایه اطفال تدبیر	بوی اسراف اولاد تقدیر
بتقوا خانه یوسف درآمد	ز سبب یاریش از نستی برآمد
ز بار زاد رس حکمت بروی داد	بیا بوس خطایش سروری داد
که ای پیش خرامت سرو آزاد	بری کربال قمری رفته بر باد
زلیخا دور کاری شد که در سر	ز سودای نو دارد دگر محسر
بخوابش رخ نمودی مرتکبی	ز نجبر غشش بابت کوی
چو ز راز مغرب آوردی بروش	دو ابدی بیازار جنبش
درین زیبا چمن نادین بر تو	بسی بچیدن بر خفد محمود
بصبح اتصالات نارسیدن	سبیه روزی بسی چون نام دیده
مروت را اکنون بدنام نیازی	ز کام خود کس تا کام سازی
رخش دیوان حسرت داده تیر	بروز لعین که آلودند سب
هی سردش که ربطو باز دی تیر	چنین در بعل دارد جو تیر
چنانش از سر ابا رعنه خیر نه	که ابرو بر رخس چون زلف نه

ممن از زخم ناخن کشته بروین
بهر عضو ش زدل داغی رسیده
اگر حالش کند زمین ز جفا
باندک فرضی از بار آید
مکن کاریکه آن شمع لطافت
ترا آغاز صبح کارمانی
ز وصل هم چرا خرم نباشید
دو یکد لایزم جوهر نماید
نمی چینی چرا از هجستن کل
برادر جوش آبرش فزاید
گرت اندیشه از قهر خویش
ز لایحا چون بهر تاج نشیند
مزدنا کرده که زین راه کرد
شده ناچار بدخواستی زار
چو بر شد دل که راه صبر جوید

سرش از بار غم چون کوه سگین
بهر مواز جگر دودی دبیده
زنده آب حیاتش موج نقصان
بشمان بطعفت لب کشاید
سود روانه دود مصیبت
ز لایحا نیز در جوش جوئی
جگر سوز کل و شبنم نباشد
کهر با چون خفای قدرش فزاید
نمی چینی زلفش تار کا کل
سکر خواهی چه لازم شیر خای
که جنگ باد ما ش در گردشت
کرایار که سویت راست بیند
سر کوی سهرت جاه کف
چو بند سر کشی از بار بسیار
که چاک از استخوان چو بنشیند

منت از مهر بانی کردم آگاه	توسید اندر این جا به این راه
زیوسف در جوابش زد همکار	که در پیش زینجا بل زد سر
ولی گفتش بلفظ عجب سیرا	که ای آدم صفات نسل حوا
یکی طغلم بدوش نشسته دهر	که مصرم جای شکر میدهند
ز کفان نبوت دور مانده	زدیداریدر مجور مانع
ز بیداد سپهر دجور احوال	بدام بنده کی افان و خیران
نخاسم هر نفس بر روی زردی	سرم هر لحظه بر زانوی دردی
مرا زین درد دهنده انجمنیت	که بر حکم خدا کس را ظفر نیست
ز عصیان زینجا در غذا بم	که آتش رنگ میرزد در آتم
چنان جهش غنا گفتن بم	که شکر برق میرد بر زخم
حریف باد مصر چون بود	چو زن باشد مسقط دای بود
نمیدانم که انجمن را ز دامن	نمی جوید تری از جوشن بار
نمیدانم که سبب از یقینم	پرستی ندارد بال دینم
ز آدم تا بادم بایک کوهر	زمن این تا خوش چون زده
چراغم لیک در زمرد خان	ببارم لیک در باغ دعا

شکر معنی برانگیزه

قص

اگر تنم کشد بر سر جو خورشید
ز بی باکی بر زخم خون عصمت
بحال خویش حیران تر ز خویشم
نمی بینم کسی بکس نوازی
ز لیلی را نماید راه ناموس
تو بای که درین تنی نصیرم
کمان دادم که یارم گفتش
مرا خفیه است باک از خرافات
بر کنی دایه را بخرش برافروخت
بهرش کرم شد گفت ای کوا
صلاح آموز بدخوی افشاید
ز لیلی ساه خوبان طراوت
کسی که جام عصمت خون نوشید
که این حسن مرا تکلیف میکرد
ولی این راز اگر داند لیلی

و که بر تخت بنشاند جو حشید
مردم بارگاه آرای غفلت
ز درد خویش که یانتر ز خویشم
که هر ساعت با بستی بزی
برون آور مرا از جاه افسوس
سوف صافی ز زهر فتنه بپریم
کز امید یاری باشد و بس
ترا خواهم کند کلجین مگافات
که اخلاص ز لیلی در دوس خوشت
جای پاکت باد انهدار
یقین شد که یغیر زادی
نبارش عالمی صاحب بناست
تواند در بهشتش بست
به صورت که بوم میبدم
برادرش از اول دل بخوا

تو خدی مصلحت را با زبان	مدار هر چه فرماید بران بانی
بانفاس مقرر کن نجای	اگر پیوسته بسیارست کای
که من هم در وفایت ناتوانم	کف آبی بر آتش می فشانم
بس آنکه رفت نزدیک زلیخا	در دین بر در دوپروش میجا
بنسبم ریز کفت ای غنچه گل	که از دست تو مینالد و غل
ندارد تاب خندین بقراری	که بر نازک نئاس و کجاری
بسمیه زاده را نیست آسما	با فنون ساختن محکوم شطمان
ترا بپاقتی در رنج دارد	خوابی بی نصیب از کنج دارد
ز خواش حینه روزی لب فروخته	بسیر و محبتش می باس فرسوده
اگر بر لوح دل این نقش هستی	طلسم احتیاطش را شستی
و گرنه میزند بر زندگی دوش	ترا هم مرگ میکرد در آغوش
بخوش خوبی اگر خود را رساند	نمزد و بر تو ناخوش زندگانه
موس باشد یکی تازان بهر سو	ز آتش دود می خیزد ز کل بو
زینجا را فروغ آورد دایه	ز معراج نقاضا یایه بایه
نیستی که فردا مندانه باشد	ز آتش آدم آبی ترا سده

نمان در سینه آتش که نمانجا

رضای یوسفش اموخت اینجا

بگلکت سلوک آماده کردند

بط تازه رویی در چین چید

بیاساتی درین باغ مشوش

که حسن و عشق را دارد در آتش

چنان کل را بجای میست در کرد

که عیسی را کند چون غنچه خند

بسیار باغ بردن زینجا یوسف علیه السلام را و کینه کان ملک فریب را

برو کاستن و رنگ کل معصومش را بگردانیدن و خاوردن در کربان امید کردن

و غنچه وار سر بگذر دیگر فرو بردن

صغیر آماده ملک میل آسند

کل افان تر نم شد بدین رنگ

که مجبور شکیبای زینج

خورد در احیای مجبوری با

بکلم مصلحت کردید کنش

غالی سر را آورد از منکاش

ز صحرای غضبناکی برآمد

بکزار طربناکی در آمد

کنیز از آبا را این جان خست

که حسرت کست از اجیره برداشت

بکوش هر یک از در بای زمان

کشد این کوهر آن غوام صحران

که باشد بعد ازین یوسف شکار

خداوند نمان و آشکارا

سبب در دوش بسوی نادان
 که دارد دست دمی او نماند
 جویند بخت کرم بایند
 اگر دید از شما دوش فراست
 جویند کرم آید بر نشانه
 بخار یک کمر مشق جویند
 محبت زور چون برعاشق آرد
 که آید اگر با غیر بایست
 یوسف بعد ازین چون صبح خم
 که ای بر که جاتم را بر از تو
 هوا تخلف کلشن میناید
 ز جنبش حکم دل جابست بر تن
 قدم بر تارک کردون که آرد
 بیا تا در چین کبریم منزل
 دماغ خشک را در مان بهشت

بهر جای که آید در سر که آید
 در که نه بشکنم که رنگ اویم
 در خوابد جویند نرم بایند
 مرا هم هست امید کشتیش
 بسوی صید که ناز در خانه
 سحر بر دیگر می هم رغبت آید
 چنان بر سارکاری دل که آرد
 بدرد رنگ بر خاطر عباس
 ملازم تر ز بوی گل ز دینم
 جمال مستیم را ز نور از تو
 چمن آسک ببل مسراید
 ز کردش دین را که دید روشن
 یو آه از سینه بایرون که آرد
 که شکی می نماید خانه بدول
 علاج درد سر زانوی مایست

جوابش داد بوسف که آئی نگو
کل آرام حیدر نیست بی رنگ
از انم خوش نیاید سیر با گشت
اگر رکنش بگردیدن نمی بخت
با سایش بکین در خانه بی برد
مرا خد دل ز جولان باشد آزاد
ز لیغی را بپوشش تانه رود که
سر ایایش بر لب آراست چون باغ
سوار غم که دیدند در دم
ریاضی دید بوسف مخمخ طرح
کل اندا سیکه دایم داشت بر سر
بهار آب در کنش خاطر افروز
ره نکلین زلال بر که می بست
زمینش بود ماحدی ز خاک
ز خاکش سیکه شادابی زدی سر

سرم در راه غمت است این مای
که چشم عارف از سیرش کند نکند
که خون بندد چو از تن ریخت
ز بون فیرونه را مردن نمی بخت
چو سیر از خانه بیرون چست خود
ولی حاکم بکلمت میشود باد
نارش صد گلستان زنگ بود
چو ساق کل خود از سر تا قدم
بهاران چین گشتند با هم
ز متن فرمش فردوس گنجینه
ز نورافان برند صبح خاور
هوای متبالی و ابری شب دروز
رک فواره از آرام بجیت
که رقصیدی چو ساقش ریش
دیدیدی مای از تخم سمندر

شکار بیل آسان در فضایل
 چنان در چار فصل آن غم آباد
 اگر بر خاک برکی سایه می ریخت
 زیر آن گل اسوده کی حید
 در آن گلشن دو قصر دلک بود
 یکی در کوشه کلزار محصور
 نهوار بهر خویش آزار معین
 رسیدن بر سر یوسف نبرد
 در یک رات رونق داشت
 تحمل بخش غصه حار طافش
 جو قصر آسمان خوش طرح و کار
 نسیم گاه یوسف که دلفروز
 بر رسم بود قالیهای زرار
 در آن عالی مکان گسترده حید
 که چون بروی خراشید بی توقف

که ترشید بر و بال از سواست
 ز فکر برک ریز آفت آزاد
 وجود باغبان زار عشق می بخشد
 ولی چون غنچه اش در برده مجید
 که هر یک را بقدر خود بهالهد
 ز دیگر چون زمین از آسمان دور
 که سبب چون یکسازد بخیر شوند
 ز بزم کامرانی برخیزد
 از آن صدر حرم چون سینه ابر
 جو اسرار خانه انجم روشن
 چراغش ثابت و پیمانینار
 بران هر زینتی کش در کجانب
 که زیر اندازشان می تا کلزار
 بهر تصویر خالی با صدمید
 تواند بوسه زویرای یوسف

بجای سوزنی شد اهلش افکن
بهار آکنش کشتهای گل بو
مطر ز برده ها از در مصور
بهر سوچمیری در جوش نهفت
جباب اما چنان معجز نه بود
چون ز دیکش رسیدی از خیابان
خدای است جانم بسم و در حیت
دلت کرسی خواهد در نشستن
بود ملک تو این قصر این کشتن
هر اس و دمنش از خاطر بد کن
تو در بزم جوانی شمع نازی
دلم کردید چون جسم زرنیک
در ایام جوانی نیست یکنو
نشاط آتاده شدی جوش و نای
روان شدی بسوی خانه خوبه

که بریا میخندش نام سوزن
چو دانا در قفا یکنو از رو
بسیرش خسرو از احشیم بر دو
جبابی بر سر در بای ز رست
که با صد روزن این از خطر بود
یوسف گفت که آبی جان از حیات
نات اصل و فرعم برک و جریست
زمن آیین بزم باغ بستن
کنیزان نیز داد عیش بستان
بهر صورت که میخوای نظر کن
نیز میری چند بر آسوب نازی
برون آجون کمان حلقه از چنگ
زدن چون غنچه نفس چمن را بر دو
اگر من ناخوشم بای تو خوشحال
ولی در سینه مانم صحبت اندیش

خواجه حیدر یوسف کرده سوی
 هو انشرف نو از سنبل یافت
 جو سام آمد چراغ انجمن شد
 ز لیجا داد فرمان چراغان
 چنان بستند در کارش کمر شد
 یکدم هر خس باغ تماشا
 ز بس موبین نهال گل سرراه
 هوای ساده باغ از موج انوار
 ز رنگ روشنی خواهی نه خواهی
 بر آید سبب بی نظاره بی ناب
 درین مکان آتش باز زدست
 فلک سان قلعه با هر سوی
 کل مهابلی افشاندی در این طوبی
 زمین شد ابری و باران سرکش
 انارش چون دل عاشق محزون

کمی بر روی گل که بر لب جوی
 چمن پوشین رنگ افکند یافت
 به پشت تخت گلین بوسه زد
 بخندت خادمان کردید جولان
 که پیش از رخسار مع از خلد ساز
 چراغی شد جوهر مکان ز لیجا
 گلستان شد در دوام نظاره
 برنده خویش تن را دید زرتار
 خاست آب بر آفتابهای
 جو طفلان بر سر دیوار متناوب
 سجایا بود ز دی برق محبت
 جو غمزه های گل کلا دبین
 ز دامن جای شبنم غنچه نور
 ولیکن برخلاف ابر کارش
 بهر سوار طبعیدن ریختی خون

تمام گشت چندان حیرت آینه
 در آن صفت دل روانه است
 ز اینجا هر نفس جاسوس آهی
 که بیند حال یوسف که چو هست
 ولی یوسف چراغ عصمت افروز
 نظر بر کفری صحبت نمیکرد
 بلی از آنکه بر کفر ارموی
 بگردشندش زینا کنیزان
 یکی پیوسته آورد را بایست
 یکی مرغان چنگ زده گوده
 یکی لب بر لبش تحلیف کردن
 یکی چون زلف دستی در گردان
 یکی می گفت معشوق بخام
 یکی بی برده میکردید خندان
 بدین صورت تا بکشفته هر

که از گشتن برآید خرج خویش
 بهر جا کرد جولان طربناست
 دستادی هم آغوش نکاهی
 نت طاهرش کم یافزودنت
 در آن شب بارخ روشن ترا افروز
 و اگر میکردی حکمت نمیکرد
 نظر باشد نه بیند روی غلی
 بروی حسن برکت عوده برآ
 کران بیند عید تمت
 سخاوتش راه آمیزش نموده
 شراب بوسه را تعریف کردن
 که ناکام آنکه از من دست برداش
 حواسیم نمی بینی بکام
 که صبحم فیض دارم ز بردان
 کهی بر بایست رخ سودید که لب

بصد نیزنگ دستان مبار بودند
 نزاران حبس بالادست از با
 خیالش و مبدم میشد یاد
 کل هر شیوه که خیب تصرف
 دمی یوسف جو آمد در نصیحت
 تمامی آخر آورده ایمان
 کمر در خدش مردانه بستند
 ازین معنی زلیخا چون خبر یافت
 تبذیر در کرد است آنک
 بدون آمد ز خلوت سورد
 بوجه خانه یوسف فرامید
 بگردش رنگ کردیدن چنانچه
 بس آنکه باغ را در خون بند
 بیامیزد که عشق سورد

ز اسرار نهان عیب ز بودند
 کسودندند یوسف خیر
 جو استقبال موسی از زک با
 بر آوردند در بزم منطف
 بحشم خرقان شد خجسته
 که بر یوسف نداشت راه
 بت اندیشه باطل شکسته
 سبب از زدن صبح محراب
 که آمد تیرش اینجا نیز برنگ
 جو خورسب از بس بوار خا
 سر خود را ز بایش تاج خسته
 که اجزای زمین بر آسمان بخ
 بسوی خانه یوسف فرامید
 بحیب بخودی بر میرند خلک

بزار نغمه معجون تبذیر

که این هم را گشت کیفیتش زیر

استقام دایه بفرموده زلیخا در رنگ ریختن خانه های مجمل و منقش
و کاخانه خون به نرنگ مصور رختن

زلیخا را چو در کفزار افروشن	چو گل حاصل نشد جز دامن خفته
ریمه از سوختی بردار تیر	در آغوش قفس نه آستان کبر
سوار ناله بر خاموشی تاخت	با مشک که اول داشت برداخت
سراینده زبان از بهر شوق	همه تن کیدل از بهر طبعین
فلک را مضطرب میکردش	زمین را حشمت آتش نیکوکار
ز سمع آتش بدل میزد فکر	بسبب میخوفت روزش بود
اگر بیدار خواب آلود غم بود	و کرد در خواب بغیر عدم بود
بشی بادایه گفت ای غم بنده	ز دردم دامن درمان کشته
من از سوز خون بر حاتم	نداردش اندیشه موم
تو خود در علم و صفت مویا	خوابات عمل را بر کاری
چرا رنگی نمیزی که زوی	خارم نشاند در سر که ام می
چرا نفسی نمی بندی بکارم	که بجیش بکشد از بود تارم

بکام طفل مانع دایه سیر
 که آن موزون کل مانع الهی
 جو محبتش ریب در مانع مونس
 ز بار کفت کوسنم نگیرد
 نصیحت کر سگ کوس کرانند
 کجی از راست کی روید فسون
 ز کل بیانه دل کر توان خشت
 ز سرم عصمتش سخام اظهار
 تو کردی تیر صد مضرب بپزند
 منش در دام صد دستان کشیدم
 برو مانع افسونه مانده
 بکین ساده بر کف ندادم
 جز این که خاک خواست خیزد
 بر از خورشید اما آسمان نه
 جهان آرای بر کاری گاری

چنین لاف نذرستان بکن
 که رنگت را تخلص داده کای
 بدمانش هوا را دست منبت
 ز صبح صد سخن کیم نگیرد
 زین باب کمال آلود آشت
 نمی آید کمان از تیر برون
 توان جام حجاب از دست انداخت
 زبان مانع زنده بر روی گفتار
 نشد قانون غرض خارج آفت
 قبولش را سکار خفه ندیدم
 نه بینم زین ورق حرفی خوانده
 که نقش تازه بروی سکارم
 بنای رنگ زری مخمخ رنگ
 سکارستان چنین اما خاشاک
 که هر عضو زنده جسم بکاری

حیا از دور کردن حریش
 در و تقوی بنیان لا ابالی
 موایش از موای نفس کش
 رخ دیوارها ناسینه در
 جوانان دختران در کسین
 همه با هم مصاحب چون گل دی
 یکی لذت شناس لب میکند
 یکی بر کوشه را نوسرین سای
 کنارین بجهه را بر سر دوش
 کفلهای جانی خرمین آب
 غنان بزم خواب را با نینز
 دو کس هم را گرفته تک در
 دو کس مجین بر هم کشه غفلان
 بدین وضع غریب تمام باید
 دران ناکاه با یوسف دریا

چراغ سهرم خاموش از سیمین
 یراز به قیدی از تکلیف خان
 با شکال ناطق از امقش
 بتصویرات سوق افزا مصور
 با لفت رام وار و حست مین
 همه مجین بر هم چون رک دی
 سراب بوسه ای در پی حسیه
 بکستافی ادر اکا رفوهای
 رد و بال بری را برده از هوش
 بگردش خسته جین چون موج ^{لاینا}
 زده بر گره ریزه مهمینه
 نموده از دوی و حدت مصور
 مرتب کعبه یک کوی از دود ^{چو کا}
 نظر باز نتا کام یا بد
 در نظاره بر روکش یا

چنین مکانی سرگوشه تابید	نظر باز تا تکام باید
چنین مکانی سرگوشه بنید	کمان دارم که خوش خرم نشیند
زبان زور آورده فوق جوانی	زند را میس عروس کامران
در آغوش تنایت دراید	لبت بلب نهد کامت برآید
رک کردن کند جوهر ساعت	کسی دستش بگردن فارغ از شرم
نیچید سر ز تحلیف رضایت	سوف محکوم حکم مدعایت
زینجا گفت حرف بی نهی	برین ره که روم دور از ریجاست
ولی برخیزه کی در کار گهای	ادب را صورت دیوار گهای
مجت کرچه رسوایی طارنت	جو شمع از بیجایی در که از نشت
خرد باید چراغی بر فرود	که دل روشن سوف اما نسوزد
بیار این چمن اما بدین ننگ	که از دیدن نباشد چه رانگ
بس آنکه شد بفرقت سیم و زر	کلید کنج دادش گفت برخیز
مکن در خج این اندیشه رود	تو بانی را طلب فرما ز ارنا
ز سر افتاده در محزون خرابی	بیاساتی زیر برخاکم آبی

که در کارش گم نشدم جوینت

کلمه شریفه کما صرف محبت

خوابی را که غفلت کار زماست
 جو صیادی کند طبع منوش
 کبھی بر سرفند خاک نیز کند
 کبھی بر تیشه ناخن زند
 بدل دودی کرافند غش
 شرابی که بوج آید سر است
 تضرع بر دوی مردم نماید
 ازین غافل که ویران گرداید
 براه عشق تدبیر موس
 بصدور کار فرمای خود اید
 برو صد خن کارگاه دول
 طب کردار نمرندان مادر
 یکی معماری از وی کشته معمور

سرس باد رکب صد فکر بجاست
 قفس از موم سازد مرغ از آتش
 که رنگ وصل می ریزد برین
 که چاک سینه باشد کند رین
 بر قصد چون بر روانه دغش
 سوا بی چون کند گرمی کجاست
 کران شمع کسین بر نیاید
 بسود ویران زار تعمیر اغیار
 بوه بر ناله ساکن جرس
 نیست دگست بغش عشق
 که دست کاغذین را آب گلزار
 دواتش دست کرد بدید جانر
 دود بوار از خباثت سایه نور

قدم در راه جلال کی سرده
 جو ابرار فیض تر دستی بجز
 بدقت صد طسم از کجستی
 بنده اندیشه چون خرج مقوس
 در ایوان خیال سخت بنیاد
 صفا کاریکه در بایس فدا
 یکی در صورت آرای بکانه
 در اسکال بندی عورت دی
 جو دام نبات آرای کشیدی
 نخامش بر در دیوار حید
 مجسم بسته نفس همیا
 هنرمندیکه از کل ساختنی کل
 کشیدی آب و آتش جوهر بنیت
 بدایین گفت خندان و خندان
 مذوق تازه بناد زلفی

جو عنصر کیست و چار کرده
 جو بغش استخوان بندی رجو
 که چون باز کردی رنج بستی
 ز اختر نظر فکرش مقررش
 ز موج آب بستی طاق فولاد
 بدست آینه اسن باخت داد
 ز کلکش خورده مانی تازیانه
 کلید از دست افسوس فدا
 سحرش روح بطلیموس دی
 کشیدی صورت خواب نید
 مطلقا که چون آتش هوا
 رقم کردی زرد و آه سبیل
 شنیدی مر جبار خضر و زیت
 که ای مشاطه کان ساهدک
 شد مینت خاک آب سیما

که در کار می باید چنان بست
زمن از کنج کوهر در کسوف
زده فرمان عشق این نقش بر
بجسم انگشت چون مرکب
باند که وقتی آن نایسته نباید
تطال سال و ده را آستانه
سرس را بنجه خورشید کاکل
صفای عشق حسن داده پروا
منوی کرم را سایه پرور
بهر جانب دران کفر از صورت
رقم کرده بصدش صورت آرا
که با هم خرم و مسرور بودند
ستونهار است جوهر حرف کاکل
بهر سویر که چون آب سراز
نمای را که گشتی ریسته پرور

که در کار زین هفت آسمان بست
ز بازوی سما جوهر نمودن
که من برخاک بر زم زر شماست
بخدمت دست استادی دهن
در معموره اتمام یکباده
برنگ مفته در هم مفته خاز
در سر انایب زنجیر سبیل
بناز ناز را آینه راز
جوهای غوطه خورده بزه در
بتی با سوده روی کرم صحبت
مسال یوسف نقش زلیخا
چو نزدیک ز دوری جور بودند
ز سر نایب در موج حواهر
که و صفح صاف کوی در کعبه
کلس خورشید بوی غنچه اختر

کمال موج بر کمر کشیده	ز شمش آب حیوان آب دیده
درختی بر لب هر برکه زر	ز اندامش بلند آوازه زر
مرصع بوش دفن شاخسار	ز مرد برک مر و آید بارش
مرصع طایری بر سر شاخ	بنادرسیده با کرد بشاخ
بروناه که نسیمی گرد زیدی	صغیر ز منقارش کشیدی
زدی حرف و کشیدی نغمه و	بهر جانب قادی مشک غنم
درس جا که کربان بهار	سواش گفت و گوی کلعدار
بقول بمل خوش آشیانه	یکی دانسته اند این مفت
بصاف آینه بایش سقف	مصفا کرده بودند آسمان
که یوسف چون بنید بهر جا	نه بنید همبستی جز زلفین
زلفی را کمان این طرفه بنیاد	دلس را می کند معموی آبا
ازین غافل که صاحب دید عرفا	نمی گردد بهر تمثال حیران
برندش که بصورت خانه قال	نمی باید بغیر از معنی حال
ز سیرش نقش افنون و خانه	سکه محو از در و دیوار خانه
بیا مطرب با مشک نصیحت	مجت را بترسان از نصیحت

که بر بکام جوی دل نه بندد

کزید نام و بد نامی بخشد

رفتن زینجا بعد از رضا کار خانۀ آرایش غم بد عود دستهای

آنحضرت را بسیر خانۀ های مذکور مجبور ساختن

درین سده ربای هفت خانۀ

بیکجا چون نشیند بی غم نماند

زینجا خانۀ روبرو عشق ترکش

دران قصر مصور چون در آید

ز فیض دیدن آن تازۀ نیاد

چنان سیرش ز خاطر تیرگی

بفرمانی صبار اگر دمت از

ز قالیها که کف جبین جوی

دران فکر از آرایش در آید

کیاه با من از بس غم زین جوی

چو مرق سینه صدرش منور

بهر سیم رخ جان چار اسبانۀ

که هر جایی برند از بند ایجاد

عودس برده طبع متوش

دلش از فکر منزل بر آید

هوای هر مکان را داد بر باد

که سانس را صباح انجیر مسکیت

بطراحی طراوت را از فرواز

ز عکس حریف احس کل به جوی

بهر جا هر چه لایق بود کسترد

چو مرقان بنان شد سر آید

دل کرمش مرصع کار مجرب

ز جوش ز یورش موج مواید
 که چندان ز فیضش بجزیند
 لب سر غزفه فال غمی زد
 پس آنکه خویش را زیور کردین
 بتعریف لباس حسن آن کل
 قلمی کرده ام در زر رساند
 و که کلکم بجرش در نماید
 نمیکویم خرابین کان آب سیک
 زبرد از گلشن چون گل را آسود
 بنحی خواست گوید ناکند عام
 به از ره با فسون اعرافی را
 درین اندیشه ناموس محبت
 ممکن شیوه عاشق نباشد
 خود عشق را بر دل خلد خار
 بهوج زنود اجب زین ^{حاصل}

همان رنگی که انست از خیا
 که سوی منظرش چون دین
 در هر خانه نقش محلی زد
 جوهر کاش بهر مو کوسری
 که بر کمر حرام خوشخوان بسبب
 و در قماستی در بای کوسر
 که نقش بسته بستن را نیاید
 سدا سر تا قدم یک عقد کوه
 زلف نور کردید آتش آلود
 بی احضار یوسف چنین کام
 سوی بت خانه خواند معنی را
 بر روز دصت زد که ای افروخته
 نشستن برق را لایق نباشد
 جویند بای غیری در ره یار
 که بنده دیگری بر ناله محل

فشانند این حرف غیرت بخور
ز حاجت و شد از مرقم قدم
در آمد از دری بوسف برای
مگر چند بر یکی نشستن
عمارتهای رسمی را درین دار
بنای تازه طرحی ز تخم یک
که در وی چون خرام آمده بود
دلت از خانه تنگی بر آید
برای دعوتش چون ز در باز
چنان شد تاجیم آن چنگ
چو یوسف دیدگان یکبار
خلاف سحر را آن سمرده
ز هر مویش بر آید هست آبی
که یارب برب در یابی
بحکم دست ستاری بود

بدست رعش در پیرانش مود
کنایه سوی چینی که بردار
کلای در خلوت و حدت صفا
در کشتن بروی دین بستن
ندیدم چون بکولانت سر اوار
بر از نقش و نگار سوخی اندک
ز نقش بد باغی ساده کوی
چهره بر او دست سرب زار
بهر آیش یوسف شد روان
کل آینه بابل آه
بر و بجه چون اندیشه در
قدم در کار بدکاری خنده
دلش داد این دعا را در کوی
چو موجم باری در کشتن
ز لغزش مای دینم را که دار

نیاید

خود رجاه جهان گشتی معینم	مکردان مایه بحر حسم
بیاساقی بیهکن ساغر اذیت	که بر کردین عشق ساده دکل
مباد افشانه را در کتاید	که معشوق ازل را خوش نماید
کستی در آمدن حضرت یوسف با تماشای زلیخا در هفت کراست	
چون و بغایت عصمت چلی سلم و پاکه امن بر آمدن	
اگر افت کسی در بند عصیان	که باشد از کج اندیشی هرسان
بکارش راستی منت نگارد	چو آوازی از بندش بر آرد
چو شد کاف نخستین یوسف آباد	سپهر اول درخشم افق آباد
زلیخا قفل برد زد که زان در	برارد فتح باب طالع سر
نت طعنه در پس پرده بخت جا	چو ماه نو دهانی گشت خندان
گشوی از سخن و انگاه بیابا	براه آفتابی دام مهاب
تماشای صورتش کوهی	بشوقی راز پنهان فاش کوهی
بسیار مشکلهای نقش کرده	ز روی کار بر میبند است زده
که با من اتصال بی و باست	ز قرب زهره نه فوختن فاست
بدین مستوری بردش بهر سو	کهی برایش لب میبوسد که سو

دلی یوسف خود بنیاد ^{نیک}
 از دیر ذل استغنی کی سر
 چو در قصر دوم نورش علم زد
 ناسخ ^{نسخه} بر سنجار اول
 همان جندی برده ^{نسخه} مگر
 با نسون خوانی و جادوزبان
 تحصیل تنی دل زار
 عوایض مروت اما بزرگان
 چو یوسف مطلبش میدید ^{دار} طار
 سوم را جلوه اس چون ^{دار} بر
 کشف آنکه لب طول ^{دار} ال
 که ای غلدهسته نامهربانی
 منیر نامه و خلوت روایت
 جو عشق حسن در یک باشند
 تراناچار باید با من ^{نسخه} است

جدا میگفت با او بود بسیار
 زیوسف جیسی از دل ^{نسخه} دین
 عطار در مقام غم ^{نسخه} قسم زد
 در کم کرده راهی ^{نسخه} مقفل
 سخنها ^{نسخه} تنگ چون فرد
 محرک میشدش بر کامرانی
 حصول کفایت و کمیک ^{نسخه} نزار
 که بودش صفی خاکهای جان
 براتش مسترد میکرد در دل
 ز اینجا محکم ^{نسخه} تقسیم در داد
 زبان زهره شد خواند این ^{نسخه} غزل
 زاکت بار سرد سر کرانی
 کشیدن سیر ز زمان جوانی
 جرابخانه باشد کامرانی
 که با الفاظ خوش باشد معانی

بافسوت و کز کذارم هست	نه انهم مشک بودم که تودای
-----------------------	---------------------------

کسم در بر ز باغ بر سر

نباشد این سخن چون مانی

زینجا سز میکرد این ترم	لب بوسف تغافل بر بسم
که چندان کوش کردن خود را	بود تحریک بر تار مندیان
چو جوارم ز بزم مشرق را زبکده	میج از صحبت خورشید بر کرد
زینجا با خیال خام همدست	در تیر بیهوش دیوار دست
سست باده انصاف میکرد	همان زهر مکر صاف میکرد
برویش صبح استقبال بوسف	نمیزد چون دم از روی نطف
بد و گفت از کسی نالی کنی عا	که مشرق در حسن حشمت
زمن بگذرد که مناز زمانم	زین کل گفته خورشید آسمانم
مگر تا بزم کند بی تاب مورا	کیم سینه سوزم رنگ بود
گسی که بوسه لذت بدید	که آب زنج کی نوسه نمید
نخای که زخم حاصل کند کام	برد نام رخ خوابان بدشنام
زلفم که رسد هست تخیل	زنده مقرران بر کیوی سبیل

حجاب نورم از بستان چهل
 میانم رامستر نیست دیدن
 ز طوبی سایه ام که بر سر آید
 زنده خورشید تابان بر سرش
 کسی در چار سوی سرور نیست
 تو هم از سروران روزگار
 من از وصل تو که بایم حلاوت
 ز بی سریش یوسف تبره کرده
 ولی آن خیره کی از حسن غفلت
 در آنجا یوسف در مانده کار
 ز در بستن جو فارغ شد اینجا
 بخو زبده اس و طعن تو بخی
 دویدش بس که بی تابی بهر سو
 ز خاطر بیم از دل پاک میرفت
 که تا بخی بی رحمی کشیدن

صدف با کوه رتقا دودل
 کشید بجای زمرقان دین
 نهالم جان دمه خون در آید
 نکرد در راه من چنین
 که جبین خیم رامستر نیست
 چرا با من سر سودا نداری
 تو هم خواهی شد از من محو شد
 چنان که سایه به جرم خود کشید
 که چون خورشید بر آینه اش
 طلسم نجبین راشد گرفتار
 علم زد بر سر سیمه ان غوغا
 زبان آراست چون شیر مرغ
 برویش موج سیمایی شد ابرو
 سر ناموس بر فقر اک میگفت
 ز وصل خویش میویدم برید

تلاش کام اگر کوی کناست
 قضای حاجتم دانی عقلت
 کنایه کس کند زایل معایز
 مده غم را بخود زین غم را
 بودی عفو اگر منطور ذائب
 نخواهی کرد را غم کشیدن
 جویم از زندگی کامی نیبرم
 جوینی گشته ام شاید که بایس
 حیاتم باز دیگر خست اندم
 همان گویم که با من مهر باین
 ولی یوسف ازین سور کوی
 ولی سوسن به بندی خوش می
 جو بودش حافظ تن در عصمت
 تمکین بجهت باده شستم را
 زلیخا باز خون در دست بکشد

تقاضای جوانی عذر خواست
 بنید اینکه خونم رنجت حشر
 نیاید زار تکیا بش بود دیگر
 کنایه که خون بی گسای
 نیست توبه کفاره واجب
 من قصد خود و در خون طین
 رسد من تیغ بر خود کز نیبرم
 سوی از کرده و کوی که افسوس
 ز جابر خنجرم در دگر و کرم
 زمین تشنه ام آب روان با
 بجوش آمد جو مغر نشد خوی
 بجوش الکا طمین الغیظ منجونه
 نکرد اندیشه از زخم فضیحت
 شد آنکه مشتری صد ششم را
 لب زاری بر یک غنچه از باد

که ای اوج سرف راسد کبر
 بر خست تو یعنی مصحف نور
 بار ویت را حراب نمائست
 بموزون قامت ز جان رسیده
 باه من که از سوف بلندست
 بدانم ز تو دار و حشم هم
 بسوزی کز دلم با سینه تابست
 کزین بیسم بخون دل کردا
 مکن کاری که بگذارم رست را
 خرد مندانه یوسف گفت با دو
 اگر در دوستی کامل عیاری
 بمعصوقه عشق از مهر که سرزد
 اگر حسن است تا بد از جانش
 که خواهم با تو بی اندیشه بویست
 پس آنکه بسک غم را بخیر دید

سعادت را طهورت داده
 کز آن یک صفحه بانه عارض خود
 سجده آموز مشاقان ایاست
 قلم بر مصرع طوبی کشیده
 غزال نا امیدی را کندست
 نه چون خورشیدم افغنی هم
 دلم مضمون آتش را کبابست
 در اعوشم در منزل نکردن
 کنم بکل کینت شش جهت را
 که ای تابیده از راه و فارو
 چرا نقد خلاقم می ساری
 بر امس دامن دل بر کمر زد
 و کز عشق است جوش از جانش
 ولی دقتی که دانم وقت آنست
 ز حیرت راه مفتاح رسیده

خود را فانی و مفتی سحر در شد
 زین بستی در بر روی رود
 بهفت اندام تن آسوی آر است
 سیه کارین که افشانه سر
 با فغان گفت تا خدای جفا
 ولی طاق نذارم کو صبور
 میا خلوت و فرصت میر
 مدار اندیشه گرداری از کس
 تو سمع افروز فرصت من چیده
 ندان بدقت وصال مرده را
 ازین صورت مصور دگر
 تماشای نظر بکشد درین کلخ
 خود دیدن نقشهای بنفشه
 بدو گفت ای بغفت دایم
 بگرار سخن راغب حسره

زحل روانه حور شد
 ادب را گرد برون بادر
 که از سبع انداد آرام بخواب
 که شب گردید روز مفت کشور
 بدفع الوقف حورم داری از
 که در نزد بیکت سوزم بدو
 محاسن انتظار و قدر دیگر
 حورست آتش چه باک از خشم
 ز روغن سر حرا حید فیل
 بیا دار اتصال جان و تن را
 که ظاهر بر در و دیوار کرده
 که دانه دانه ام آن بوستان
 برنگی که آفتاب سایه اس خوش
 سراب معصیت را موج گزار
 مخور آب از بی هم ناستی

سخن بانی کی صد بار گفتم
ز لجن باز تقسیم جنون کرد
یوسف گفت ای آئینه ناز
تو ابر تر من آتش دین خرم
بلنج سیم دزد دانه خرم
که یکدم از رضایم سرنه یچی
بحکم شرع باشد نامناسب
جوابش داد یوسف بن کلاه
بهر خدمت که مشکله از است
ولی منت بجاری کی کارم
ز لجن از سکوته نام قهار
بدست کوه از دامن ایمان
بزرگش رده یحیی نهفت
که معبود منت آن شکل زیبا
تنش ز رست بابا فزون

که از حکم خدا غافل بستم
دواع صبر و بدرود سکون کرد
که بیند از تو کارم عکس ردا
مروت نیست بی لطیف با
در آغوش محبت پروریدم
و کیچی دم دیگر نه یچی
خلاف بنم از فرمان صاحب
که نافرمان نیم الا درین کار
قبولم تن دهم ز شسم زجاست
که رحمان از بقاری دارم
بخود یحیی دانا بخو ز نار
بتی آور دیر دن از کربا
سبب رسید یوسف مضطرب
پرسنا رویم نهان و سبب
سرش بکدانه مر واری عطا

خداوندی از دستگیرین بها تر	ندارد سوسنات مفت گسور
ز گردن زان بر آورد که بمن	نباشد چون کنی دستم برگردم
ندارد اینقدر دور از رضایم	که با او خلوت آرای خطایم
بس است این بند آگاهانه	که بد بد تر بود پس خداوند
بد و غریب یوسف که آئی گنجینه	سعی خود نماید به کار بی نی
چو به کار می خود دادی آردا	مرنج از من کرت با هم درین
ترا سرم از وجودی ریخت در	که باشد موجدش حکاک زر
مرا چون سرم از ان صانع باشد	که از کل جوهر جان میسر است
بحسن و قبح در صدر دیده بیا	باجر نیک و بد قادر توانا
بهشت از قصر لطفش یک شبنم	بحجیم انجلیخ قهرش مفت دور
بحکم اوست که این دریای رفیع	سب و دروشت در جریان
مستغافل ز تو راه گردید	سرکوی سعادت جاه گردید
دجی بوسف زد آتش در لعلها	ولی خالصند آن سیم سیم
ز د انصاف از ان سورهین که	که غافل بود و شیطان داشت
بیوسف گفت از ان افشاء	چه حاصل که دهد خوابم کرانه

معلق

ملاطم زد بقصد اختلاط
 بگستاخی دلس گستاخ زند
 ز جاجت و کرفش تک در
 چنان سجده بر یوسف یارم
 در آن حالت که سیطان
 قوی برهان رب یعنی نبوت
 چنان شد قاصد دفع زلیخا
 ز گردن ساقش از ساعد کمر بست
 ز بیم حق تنش را رسته آید
 بقهری که دوش راه در سر
 غلط گفت کسی که خدمت کام
 کسایش ریزدش توفیق درگاه
 بهر در که آفتاب آسائید
 زلیخا در قفای مصطرب حال
 که از رفتن نکرد اندر مشق

بطوفان داد گستی اجتناب
 بجنش دست و پایش بال و پر شد
 شد آغوش عرض لبریز جوهر
 که آمد بر زبان از بهر دیک نام
 کند روح ملک را نفس
 اشارت که یوسف را صحبت
 کران شده چون آدم ز خوا
 سلامت زان دو کرد خطیست
 ز بخش بر که آمد زش زوخت
 که از بیم شکستن باز شد در
 که زد در ره عصمت نهاد
 برد قفل درش چون مرغ در
 بردی خجسته مشرق باز در
 که زان سرم بی سرفی زد و بال
 بر جفت منقلب سازد مهرش را

<p>نیدانست آن غفلت گرفته گرفتن برهمن در آفرین در بگوش یوسف دلش در محراب برغم صید بنده ز لیلی ریخت رنگ آه افسوس</p>	<p>که بر کشتن ندارد عمر گرفته نمودش چون قلم خاک از بس ز قیدش باز رست و جنبه پرد بر آید آن کسده مفت حلقه جلاغ ناله را کردید مابوس</p>
<p>بخویش آن بی نصیب از فیض تعمیر مثل میزد که آب خاک ندیر</p>	
<p>آخاب اندیش را ریخت بر سر فرنگی لعبان از موم و کافور طر از در در دیوار صنعت بس از عمر یکدفعه سزگانش بصد را از زویش تا برافروخت در و دیوار پاک از هر صورت که فکر است ز در بسته سنگ بنای را که خود را بست معمار</p>	<p>که سازد خانه پر تانه سبک زیر و از لطافت یک چنین کند خورشید استکلیف صحبت بر آید آفتاب از انتظارش تمام آن سکه باشد آب دماغش نقش بند سوره سرش ز غمی گشت دیران خانه کین ندامت در پیش نیست دیوار</p>

کنون کرآن خراب اندیشه بود
غم یک خانه که کردش مستون
زدم صد در صد ایام بر نیام
کلیه خانه بار کف چیتا
درین ره کردیم و دریم
زیر دبال و بر جز زنجیر نکند
صبحام شام کردید از دین
نشستن بنیت بر نفس مرادم
رخش در کف غم خلوت نشین بود
سوی سروش ز راستان نیام
کهنش میگفت اشک دستها
کهی بر من دوش سودا که میسود
چنان از درد میزد سر زانو
نفس در سینه اش افروخته
بکار خویش در صیادی کام

ز بخت خویش میکرد چه شود
مراد در خانه افتاد آتش
ز بخت او آرزای بر نیام
ولی دندانهاش دندان غنقا
نشان از منزل مقصد ندیدم
نیاید هست و با جز بر سر سنگ
که دارد تیر روزی باد چون
سود و لبش کی پیش از کشاد
رخش کی لب جوینی بر زمین بود
جوستان در زمین آباد
که جسم زد در فیض است بخت
چراغ آه ازین بهتر از نور
که هستن دشمنی راست برود
بهر مویس در یغی رنگ میر
سرا چشم حیرت بود و دام

بیاساتی از ریزه کاری	بجام ریزه کاری در سینه داری
که از معشوق سوزا کینه عصبیان	شدم مستانه چون یوسف کزین
<p>مستاشی بآمدن حضرت یوسف علیه السلام از خانه مادر سیده غریزه با کینه زان و دست مبارکش را بدست دلوئی گرفت و بچانه در آمدن و بد منظره کردید و زینجا ان معصوم را بعصبیان منسوب یافتن و گواهی دادن طفل سه ماهه بعصمت او و بچانه و غریزه او را بتعوض و اسعار مخصوص نمودن و حضرت یوسف علیه السلام بکمان این را رو کند در آن به دار خانه بیرون رفتن</p>	
<p>درین دار موس گیر و هوا بند که از سختی توان جستن بدین چون نور عصمت یوسف ز خانه جای حق میگردد روشن درین حالت غریزش بر سر آمد برو تا بیدار سیمای سرار</p>	<p>چو کارت سخت شد دل بر خدا نه چون تیر از کمان غریزه از آن برنگ صبح بیرون ز دزبان که چون سمعش نکرد آلوده دامن نه تنها با کینه زان سر آمد که سمعش را نهی داده آزار</p>

سبب رسیدار یوسف زود
غریبش دلنوازی که باخوب
ز لیلحا محبت غفلت بر تیرش
ز حکم عشق بریحیدر دوست
چو بیل مست شد در طوفان
بدیوان عزیزان تهمت آید
که یوسف بر سرم امروذر خوار
که بر سیمین حصارم آن خطایش
ف داندیشی خود عام شد
چو دستش با عصای حسین
بقصرم بدی در درده راز
دویدم از پیش محمد غناک
درین در سر غم امیرش سخت
حسرت را براری که زرده
مهر ز کنی مردانه کی را

کل اظهار آن مضمون مضمون
بجای برد که آنجا دین نشو
که خواهم کرد بی غرت غریب
بسنید آنچه بر عاشق نیکو
زند بر روی کل ناخن زلف
تظلم بر دنانان شد بدین
سبخی خوی خور لطف آوردی تا
بنام صحت عصیان بردیش
مرا رسوا تو بدنام سازد
مرا بیدار که او را سبید
کز آن شد چو خاموشی زانو
چو دنبال ز نوکر سینه خاک
کرتم دشمنش شد خاک و بکریخت
نه با من این خیانت با تو کرده
جز آبش است در دغانی را

غزاسفته زین حرف انجمنه
 مخاطب کو یوسف ابسته
 چرا کردی ز شاخ خشک اعصاب
 سدی از سیر باغ و بیره لکیر
 هوای ناخوش نفست خوش آمد
 جو یوسف سفله قمار شد
 عجب دار که باین عقل در بند
 نیدی آب در سیر زلیخا
 زلیخا با تو عمری سده که بایست
 بایست اینقدر غافل مانه
 کسی را صاحب زمین باشد
 بحر مهر سر ریخته اندیش
 تو که شناسیم من حق شناسم
 نیم نادان که قدر احترام
 تو ام در غایت از محنت خردی
 که مغش سفله کو که استخوان
 که ای شایسته زجر و عقوبت
 کل آتوده دامان به دامان
 پسندیدی بخود زندان و زنجیر
 رمیدن از نسیم صبح سر به
 خود ده آه خوف بر خویش مجید
 که بینی نور در دل ناز در سنگ
 بنزدی بی تنزدیر زلیخا
 مرا هم در کهت دار القار است
 که نشناسی مرا و اندانی
 که آگاه از ضمیر بنده باشد
 ز دینک بختی را جگر کش
 بپوشد تو واجب بر حواسم
 ندانم بد رو داد ارم بنامت
 چو همان عزیزم بر دریدی

شد از لطف تو بزم آب کو
 که انبیا نیز منظورم نباشد
 همایون مرغ اوج کبریایم
 بخوش کفاری زن خوش نگردم
 خدایم بنی مخلص شده
 مرا دردی که گوی شمع خانه
 ششم میشت و در دوزم ^{میکرد}
 کم بردین ز دامنش ^{الک}
 درم چون کل نعل مشکوفش
 و سادس خانه بار نقشش ^{نیز}
 سیرج یک پروا نکردم
 بنزد از ره بافتم که بود
 زلیخا در حضورت نیز نباشد
 بنوعی مرد اگر همخانه زن
 جز در برشت یا بنده تبیس

کنم چون در حریمت خاک بر
 خلاف سرع مقدرم نباشد
 ندانم هست پرواز رسام
 نیم نال بگوهر کوش مسرورم
 مرا ناداده جان تبیس مرده
 زلیخا زد متعجبم زبانه
 بعکس شمع سر تابنده ^{میکرد}
 کند راهم نکلان دایم ^{است}
 نکردم سرم ناموست فراموش
 براسم رخت از کف فسون ^{رنگ}
 در صحبت رویش دانم ^{کردم}
 سلیمان کی تو بون ^{است}
 جو خلوت تدبلی آسمانست
 جهان کی میت از راحت ^{است}
 نهد بر خاک است دست تبیس

زهر پیوسته ز بنور جفا کش
 رک خامی ز خود چون کس بدین
 سراسر حال خفا گریان مقصود
 زینجا دید که تقویر یوسف
 سراب این زانکه چیده مضمون
 قدم زد در ره کذب بهین
 که گفتارم ندارد در کتب نهیست
 و کربا در نداری گفته ام را
 مکن ز نثار در جرم دلیری
 نیم بایس عیان خود که دار
 که که اند جفا کاریت بر من
 گند مایل آتش فرمت را
 چه نالایق ز من دید استیجا
 چه بد که هم که شدای ملک ز دور
 درین دعوی کرم صادق ندان

که برد لها ز نذر یکسینش
 معطل میوه بی رسته سود
 بعضی استماعش دانه معود
 عزیزش میکند دور از لطف
 کتاب فتنه را اندیک الف
 بایمان دروغ آورد ایما
 ز د آتش در نهادم خون غیث
 خرق دانه در ناسفته ام را
 که از تماشای خطر دار دوزی
 شکوه شاه مغرب را بیا دآر
 کشته بغش بخون مصر کردن
 بسوزد ریت های کلشنه را
 کرین سان که به با من بدگما
 غلامی هست از من است کورت
 عقوبت را بر دلا بقی ندان

نیم من مرده زهر قلم است
 عزیزان گنجدای خانه صبر
 بدم سردی نکردن چراغ آینه
 جو بکس دید یوسف ابطا
 ندانست آنکه بکس را کسی است
 بسویش باز تابید از غضب رو
 که چون دبدی زلیخا خسته تنها
 کنون اگر غیر تم خفت رزید
 برون روزین ^{ظلمت} چمن زندان
 سیه از آه یوسف ^{شد} نشو
 لبر از چون و چرا جار در سب
 جو مفتاح کس این ^{بود} نهان
 زمرگان ریخت در کفزار لاله
 بحر خالق ز خلق امید برداشت
 زنه ناکه دران نرم شد ویر

توانم خورد از رنگ چنین رست
 بریش داوری ز دست نه صبر
 که موم از سردی مفرط ^{شد} شود
 در آزارش بید از ازار خط
 که از غم رست با او هر که بگفت
 که ز دجون دم عقرب برارد
 جو ابرون نمی رفتی از اینجا
 کند زندان جیس موبد
 زمین آماده قهر و غضب با
 که یک کوبه صد جویان آتش
 بر خیر رضای حق کمر بست
 بدل صبرش جو قفل افسردند
 کل خوابه بر رخ لاله لاله
 که قادر بود از خالش خبر داشت
 در آمدنی فرستادندش از غیب

بموهر باز این خویش اما
 نه زن شایع کما ارکلسن طور
 جو کو دک دید یوسف را بدین
 بی منع عزیز قمر سر دار
 که مشک پیش دانا باشد آن
 چراغی را که در فانوس روشن
 نبودی غمزا که بد در سرعت
 کنم در برده اظهار سخن زان
 سحر تا بر تو عریان سر کاین
 اگر از پیش در خاک بکن
 دگر از بس جو روزن جسم جنت
 بس از ایراد این برهان قطع
 عزیز از حرف آن طفل سه ماهه
 برنگ جیر تن بر مونس مجید
 تعجب کرد از برک و برس کل

جو خاتون صد اقدار استی
 بدوش کودکی چون غنچه نور
 زبان چون برک کل نازل با
 برسم مصلحان آمد باواز
 نمائی که گنی اندیشه حیران
 تعجب دارد از بسا ندیدن
 منت میکردم آگاه از حقیقت
 که نامردیست غمنازی ز مردان
 سر از زیر این یوسف برود
 در تصدیق بر قول زلفی
 یوسف باز کن در کاخ نهمت
 بحال اصفا خف گشت راجع
 جو یک بین شد درین راه ده
 که رفت از خویش برکت بنفهمید
 که چون شد در سخن آن غمخوار

نخاستن بن یوسف مضطرب^{چند}
برآمد از لباس آن را فهمید
به تنه‌ی بازین گفت افسوس
ز کید آراستی صد خوان^{کنند}
عظیم الیکدی خوف فاس^ک
لبت را حرف صدق را^{عظمت}
زنی از زن بحر عصیان زاید
شمار دفعی بد را ز ننگور
زن خورشید را تا آسمان^{خواست}
بدین جرمت نبایستی در^{گشت}
بکنجی بعد ازین جور داغ^{بین}
باه و ناله سایه بار دیگر
براه توبه باید یافت^{ری}
پس آنکه که با یوسف سخن^{چند}
بدین با گفتنی گفتن^{میدش}

چو خاکش جسم بر پیر^{چند}
که یوسف خرقه عصیان^{بشود}
که شد خاک از توجیب^{یک}
مرادادی سورس عهد^{بشود}
بمهرم خویش خفاش^{کوی}
دمت از راستی چون^{بروید}
کل را از نیشه می^{برساید}
بدخترش باید مهر^{باید}
هزاران فتنه اش در^{خانه}
کرت دادم امان بی^{حکمتی}
نفس شوکت در ماتم^{دین}
سمای رسته کار^{یرادی}
که رحمی در دل رحمت^{درای}
که ای از صبح صادق^{راست}
که غازی نباشد^{مرد}

جوابش داد یوسف کای قوی	صد از کوه صورت کی زنده
زدی بر روی عمر اینده که شد	سرس بر تیره کی می بود سوت
غیر از خار چون طی شد مکان	برون آمد ولی چون بر زبان
بزمی داشت آن سختی ز خود	ولی در کس غیرت نیند معذور
در انجا که خود داری که داشت	نمیدانم که چون خود را که داشت
بیاساقی بجای کن مراد	کران شد طفل کویا یوسف آزاد
که سازم مستحق کویا ز بارزا	
کنم صاف یقین دود کا زرا	
بنام سدن زلیخا و بخت غای زمان مصر را بصفایت طلبیدن و بیخ	
حیرت جمال یوسفی ترنج دار کف خود را آن ناز بر در دکان	
ترنج عشق رسوای بهار است	اگر در ریشه باشاخ اشجار است
دل مستی کران شد چاکا دوست	چونار بخش بر دهن آرنده از تو
زلیخا مادر اولاد حسرت	بدامن بر در طفل مصیبت
در تیره با بکوه و بستند	ز می چون ساغوش بر بستند
بهر راهی که گذشت رهنما شد	چو تیرش بر نشان آمد خطا شد

بکارش بکه سستی بخشی افند
 کجی با عشق تکلفت ای دل آزار
 کسی با جرح کای سیرجم نهان
 برکنی کریمیکرد آن جفا سنج
 بسوزی میکشد آه آن مونس
 زنی گفتش ز غم از آن در حال
 دویدار غنچه بیرون روی راز
 فدا از بام جرح طشت ناه
 زبان مصرع زنده بام
 یکی گوید ز لیلی خوش نشسته
 و که باشد گناه مادر اوست
 نمیداند یلیمان زاده هرگز
 ازین غافل که سازد عشق جبار
 یکی خندد که حسن را ملک نیست
 کرس می بودستی بر تصرف

بر از ناخن جو که دون درگاه
 مرا بکند آریا ناکام کند ار
 نهی بر صحت و بای اخترم بند
 که مار غنچه نموی بر کن مارنج
 که میت کوی که چون نازش
 که ای مرغ نه امت را بر دال
 بر فتن داد رنگت را اجازت
 بر آمد از جهان فریاد و فوس
 به تشبعت هم آوازند بام
 که در ذات سب ترک اوست
 که کرد دطم مغوار خنده بوس
 سحر را هر من بر خویش جبار
 بسی نمراده کازار آده عار
 و که نه یوسف از سل ملک
 کرفی دامن تنخیر یوسف

جو زن در برده معشوقی نکارد
 ندانند کار و زنگ حسن فنا
 یکی چنین بر جنبش بافتارد
 غلامی از ملاقاتش جوهر بخت
 کلی که زنجش منبل گیرد
 تهرین زین نشه زان سرشار غفلت
 سخن کوتاه بود بخت و دانه
 خود است آنکه راغان یاز کشند
 بران نه ناکند حجت نایه
 یوسف محو سازد دین ارا
 ضیافت خانه ترتیب فرمود
 در و از ناز و نعمت هر چه خوا
 هو این عطر بار از بوی یوسف
 بوصفش پیش ازین که در نهجده
 مقامی را که این رنگت توانی

جوان از صورت میری برارد
 ز جوش عشق میرزد ز منرگان
 که با این حسن غیرت هم ندارد
 بنایستی در کبابیستی آمیخت
 بود بی عار اگر از هم نریزد
 که در میان عشق این غیرت
 سحر مصر دور و هر زربان
 همد و سازان حدیث انداز کشند
 که دانند ش خدای بی خطایه
 کند مغروری خویش آشکارا
 که وسعت بر معاش عالم افزود
 جو نعمت خانه لطف الهی
 کل جیب تمام روی یوسف
 کل مضمون توان از رنگ و بو
 ز حس میرد رنگ سخن کو

۴۵۱
یوسف گفت کای روح رویم
ز سودایت دلم شد داغ لاله
ز نامم بر زبان طعنه دارند
بدین اندیشه ام دل داغ رخت
کنم شان صید غم شاید در آید
که آرند از ملک چون بعد ازین
بجوش فتنه حسب الشریع حکمت
چه غمی گفت آن کریم مصلحت
نظر دار که چون کز آن مجلس
زبان آرزو شکم کنیند
ز وحشت خانه دیر آشنای
ز همان پروری چون نیز بان
ز رویت شاید آن یک مهر بهی
در آن خلوت جو کوی خوار و
خجالت گر نباشد نیم ششم

قدایت سست جانم چه نام
میرم بدنامی و مهرت بیاله
ترا نادیدم عیسم می شمارند
که کفم مجلس آرای محبت
باب ودانه احسان و اکرام
نیاسیدم بدافع جان ناسود
ضرورت آبی افشاندن ز محبت
که ریزش سر نه آواز بدگوش
سوف زان سوخ خشان مانع
با حضار تو محرم کنیند
در ایام چون بکلیفت برای
دی جوی رفای میهمانان
روند از غم کنند از من و این
درین کثرت نازی میام
ز دریا پیش مردم میرند دم

قصای مجتبی چون مصلحت دیده
 صلازن روز دیگر شد ز بار
 ز نخوت کرد غبطه فراموش
 بجای خویش یک یک رانند
 کثیران مرصع بوس حالاک
 رسیدی هر چه مجلس انجاطر
 درین جهان را یک سفره روز
 ز اینجا بیستان با فکر و تمیذ
 تکلف بر تکلف چیست
 جویری بر طبیعت گشت جان
 ز اقلام جلالت دست بستند
 درین وقت از کثیران عسوجی
 نهادش بر زمین چون فرس
 ز اینجا مضطرب مانند سیاه
 درین دم نه زنا که نواز

سر از حکم رضا بوسف سجید
 بجوش کل سازد این کلبه ساز
 گرفت از مهر یک یک را در
 از مهر کس بقدر پایه جاد
 بخندمت آستان چون دل ادر
 میکردند حاضر
 کشد کز آفتاب عالم افروز
 دمی صد سفره یک سفره
 یکی گردین صد نادین
 بط حاضری کردند غایب
 چو تری دافع صفاست جسته
 در آمد بر سرش خوان زنجی
 دل صفا بیا ز لکه میل
 تنگ میکرد در مجلس باداب
 که بوی آن حلقه از دهن

که پیش از حد رخسار مهرانه
نه تنها محو لذت که ما را
همه زوخم و سادیم امروز
کسی دیگر چنین بزم مزین
بجا آورد انواع مختلف
برویش که کند ما را اگر می
زمانه چکرش سخن نموند
که تمام هم بدل بود این تمنای
بمخون سه روز کاری که کشید
ز ماصد رنگ شکر خف و دانه
ز لیلی گفت منی نیست در کا
از ان ترسم که خدای من
کردی از شما دیوانه که
بحکم بخودی باز دست باند
ز نازار لب آمد این عبارت

ز لیلی کرده با ماکلف
هزارا کرام و غمت که ما را
اگر وی سبزه شکست و بلم روز
نخواهد که این خورشید در
بجز فغانی دیدار بوسف
دست ماه ضیافت را تمامی
بتصدیقش بیای لب کشودند
ولی میشد لب بر مهربان
نشسته چشم مادر راه دیدن
سندین را بدین که رساند
اگر با کسی که شما را تاب دیدار
بهر که دیدن از حیرت خشیند
کردی با اجل سخن نه که
ترج آسا بخفت تیغ آرمایند
که براغواق که در صد آ

ز بیم زور

ز لیلی گفت وقتی کان می نور

ترنجی را بریدن که تو آید

باین سرط از زمان زیاد برخواست

بسوی خلوت یوسف فرایید

چو که الهام مطلب بی توقف

از آن خلوت برون آمد بویارند

ز لیلی خفت زرد در پس چون گل

لباسی در پیش که حشرت آن

لب از کان ملک لعل خوش آید

چو صبح ازین سبک گفت صادق

چنان که سایه اش سرق از چشم

ز بهار انظار بی ریخت بر سوس

ز حیرت حشمت از کردش افتاد

دران دم شد موس تحریر کسفی

تو ساقی سوکمی در ظرف هست

کشد این خانه را میخی نه طور

بقطع این دعوی بیجا بریخت

ز لیلی چون غبار از باد برخواست

سرخورد از یارایش تاج بخشید

بحکم وعد قد افراخت یوسف

که لعل ولاله شد از خاک بایکند

کنیزان از قفا یکدسته سبیل

کر بیان چاک میکردید جان

رخ از نور الهی انتخاب

که جای سبب نشی بود مشرق

که دیوار سیلابی حود در خوش

که چون می زد خم تمکنت آن

خوام از یاد آید جنبش افتاد

که نیغ خوف دهد آب از ترنجی

یکی زخم کل از جبریت بکف زد
 بر انگشت یکی سوزنج گشتیخ
 از آن بجهنم صد فبا تو خورند
 خانه بد آن نمودند آن عروسان
 رخی کردند آن سطح نشین
 یکی که سوخت دیگر با جان خشت
 بیک جولان بسم صبح سرکش
 زمان دیدند حاصل زان ناسا
 ز راه گفت کو کند یب رفتند
 که یوسف اسرف اولاد داشت
 از آن آید زیر عوس والا
 کسی کش بند و سید انزود
 بی که حرف حسن نیست خندان
 ولی که تاب مهرش در غیرد
 از آن روز که شد عشق آفریده

که هر کز است مقب بر صد درد
 زنج اسوده آفت رنجت بر رخ
 دوزین شایخ آب نارنجی تراوید
 خاستند بر کف یک زنج
 زمان چو رلف هر محبت و ما
 که این ربارق زد او ش بر ما
 بر یکی که هر یک را موس
 که سر میزد ز گفت از زنج
 بحر فن معرفت کرد و گفتند
 ملائک زاده عری ضافت
 که سازد خاکیا را بیه بالا
 بکامش صیغه بیت نکرده
 ز بانس خنک تر باد از دندان
 چراغ دولت آهمن میرد
 چنین بایسته معونی ندیده

<p> بهار حسن تبار دید ایجا د ز رسوایا مسواندیه فرسود جو خوشید آنکه روین منید از دور ز لیجی گفت بود این عالم ندانیدم بدان صورت نظر با جز این کز من کز زانت دیگر اگر سوزم زیز در کت آبی زمان گفتند اگر بایم خست ز قهر و لطف سازیش خردا ز لیجی شد درین تدبیر خشن ز دوش ز می از بونف کل و کز نه کرد دوش ز حمت سندی مکر ز ندان کنده از خوش جور بیاساقی مسور بازیم </p>	<p> ندارد اینچنین کله سته یاد نمی بودی اگر رسوا سنج بود ترا مغرور دارد بلکه مجبور که باید انکی از حسن را یم که طبعم را توان شد چهره دراز ندارد عیب آن پاکیزه کوه و کریم نکرد اندک خاهی برو خوانیم افسون نصحت نمایم سر ره کار و زندگانی که شاید نه شان بماند این سود زنجیر ناسازیش سبک کند زندانیش ناچار بندی که تاریک فتنه ای سمع را نور مبادا کم شود ظرف مبادا </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که چون صبر ز لیجی یافت نقصان

ز یوسف رجعت می در جام زندان

ز غیب نمودن زمان مصر حضرت یوسف را بواصلت زینبی وار قبول
مایوس گشتن و بقتله اغیری زینبی جس آن حضرت مقید گردانید و قبول نمود

آن سوره احوال و زندان رساندن

سبب دیو بر این سودا جو بر سر	ز صندل با ف صبح انداخت عا در
زن قنای از مشرق برده چخت	کنیز مغربی را منمزم ساخت
زمان گشته با هم بی توقفت	ردان سوی دلالت گاه یوسف
ز دندش حلقه بردار دها در	کر بستند ای را بر زمار
زبان چیل را جنبش فرودند	لب زو بر سببی گشودند
برآمد از سر هر زن صدایا	جو میو مجید بر فکر خطایا
یکی گفت ای ز خوبی جسم خو با	بروی دوستی بکشای مرگان
ز سودا بت زینبی در کد اریست	بهر مویش ز غم صحت در اریست
رخ خضر از دمن هر روز کا هست	سبب در آب مرگان گشت
ز احسان جو عمری کام دیدی	بمعراج نواز نهما رسیدی
بکن از لطف وافر وجودی	فرامش باش در فکر تانی

مکن زین سبیل از و صبر کناره
 کز فی دل بده کام دلش را
 کجا رسمت این دنیا و این فن
 یکی گفت این سخن کز خاک آدم
 حلال یکده که باشد زرم و د
 نباشد مرد را از زن کز زنی
 چنین معشوق آنکه مایل تو
 و کجای سدی داری کز نور آفتاب
 ز غیرت خویش تن را بکند اند
 تراناکرده کاری نیست دگر
 کهر زمست متعجب را منتران
 یکی مضرب زد بر تار این جنگ
 که باشد طرف دل هر حیدر
 دل بر می شکافد استخوان را
 جویند سر کسی از مهر بسیار

دلس چون کل مگردان باده
 که سرط اینست در بازار سودا
 کز فتن قیمت و کالان دادن
 توله یافت باز بیه توأم
 خدا این حکم در روز اول کرد
 بیه جفت کمان هر جا بست
 تو چون داری شکیب آه از دل
 که حکمت بس که جاری بر زبانت
 ترا اول بکام دل رساند
 فرو بردن در آب صاف و منقا
 که هست استغنی بچین
 که قدری کن مشوره خارج آنک
 جویرت میوه فی الحال خا
 بین در بسته مغرب را
 کند در کوفش سخی جا

مکن کاریکه بر کرد زلیحی
 کند از باغ آزادی بروی
 جو یوسف دیدگان جمع کن
 چراغ سحرمان دودی ندارد
 بظل آفتاب آمد ز سایه
 که بر من بیش ازین افسوس خوانند
 بر زد که کسی در دل هر دم
 زلیحی که کند حافان دهرم
 زمین کامش نخواهد سیر
 اسیر صد بلایم دارد این
 ولی زندان زنی دارد وجود نام
 بدل یوسف جو تخم این دعا
 ز ناز آید جو این مجبول معلوم
 ز سعی خویش سر تا پای خجالت
 زلیحی را خبر دادند کان ماه

که آرد در ره بی مهریت با
 نشاند در دل زندان بخت
 عجب بر آب میسازند آتش
 تضرع میشان سودی ندارد
 نمود انصاف بصریح از کتایه
 ندانم راه بدکاری ندانید
 مسلمانم خدا را می شناسم
 در زنجیری زندان مهرم
 مگر وقتی که دین کو بکشد سر
 خوشا زندان و فارغ مال
 نه بنیم رسم انجانی آرام
 بآمینش اجابت هست بردا
 که حورست از همایم بانی موم
 بدون رفتند در جوش سحر است
 ز خورشید و صالت دارد اگر

خیال جسم جا دوت ندارد
 غور خویش در نایست
 مگر چندیش در زندان
 بر زندان ز مغروران چایم
 زلیخا آنخان بر خویش مجید
 زیادتش رفت ناموس محبت
 جو سب شد با عزیزش خلیفه
 بقیمت دادش کج جواهر
 عجبتر آنکه سر زد زو جانات
 بر زندانش تا زم تابشمن
 عزیز مفضل زین خود بگفت
 که بعد آن روزم این زبانه
 اکنون هم نیست در وقت کرام
 نمیدانم چه مرتب داشت آید
 سدی از بس تیرش در نقصان

دماغ عیتر بن مویست ندارد
 که بی دست گنبد با چون بود
 کران با مهر بنی مهر بانا
 طلا در بوت میگرد ملایم
 که صد مو برنش کمبوی کرد
 باستخفاف یوسف بنیت
 که از یوسف بر سوای آدم
 بهای کوهرم شکست آفر
 منم مطعون ولایت درو
 نخواهد شد ز بانها کوه من
 جو حلوادر بن سیرین گفت
 زبانم بست طفل نطق کستر
 غلام ز حبس مرگوانی
 که خون مرده را می نام میکرد
 جو سوزن در لباسش نیزه نهاد

کرس میگردید ببال
 که آتش را زین کفت است
 زینجا پیش یوسف روزی که
 که استغفاری هست و خیرم
 چراغ خلوت شود در نه ازین
 جوابش داد یوسف که خطی
 زینجا زین سخن دیوانه تر شد
 بسر مکان بی سرمایه فرمود
 برارید از لباس اعتبارش
 بدین خفت بیارش درارید
 از آن غافل که دریای خفاقی
 فراید انبیا را رخ اخلاق
 ازین غافل که میش زنده بود
 بگلشن باز و شامی هم بود
 و در غلبهها در کارش کرد

نیز دست بی تابیش بال
 سدی عیان که غل آنجا صواب
 بسور آمده شد چون رود
 هوای خست مغری دارد
 همان مینی که سمع از باد دامن
 همانم مشک بوم مالک ازین
 دلس زنجیر سای شور و سر شد
 که یابد از زبان ز جنت سهو
 نشاند از حاقق بر حارث
 برندان گلستان سپارید
 ندارد باکی از جوش خلایق
 خرید بر کعبه و پخته در راه
 بود زندان ز بزم با ده شتر
 قفس باشد بهشت مرغ آگاه
 که باید انجین گفت آنجا که

دوانیدند یوسف را بر زندان	به ستوری که فرمود آن پادشاه
نگه شد دید روی آن دلار	ولی هر که در راه تافت
بنفش زبانه آتش آلود	لباز طعن زلیخا بست و میبوست
سجده بنام یس که شد فرودتر	کمان بهوش گزین تدبیر بهتر
در آب انداخت خود را تا برود جان	یکی ترسید در کشتی ز طوفان
که نامحرم بود تصویر دیوار	زنی از خانه عربان شد بیزار
که ناقص تر بود فکر ز مادر	بکس از فکر زهر زنهاردان
سر میسایند کوشش بکشت	بیاساتی برو یعنی بهوش آ
که آمد قصه یوسف بیاد دم	
لب دل چون در زندان گشت دم	
در آمدن حضرت یوسف علیه السلام بر زندان و از شکنجه تحلیفات	
نجات یافتن و فارغ بال عبادت پروردگار برودن	
که خوب از جسم بدی بنیدافت	مادر از زشتی طاهر خجالت
که از دزدان بهتر بار بسته	بست این حسن دین شکنجه
بزرگی در دوسر بسیار دارد	بخون جبهه تامل کار دارد

بحر حسن کلامی که دارند
 دل آینه از رنگت بغم
 چو بود از جوهر خوبی سرشته
 ز خوبی دید صاحب حسن کعبه
 دلی چون از رضا کردن نمی
 ازین منت ازها دید آخر
 خدا پس کبر بای داد که آید
 چو در زندان غم یوسف در آید
 در آن غمی نه بالی شکستند
 ز رخسارش در دیوار زندان
 که سقفش رو در رکش در نظر
 ز بویش کس نمیتواند آید
 در آن دو دلی که راست کرد
 و کراتی ز مجوی بر آمد
 کفاران جان کشتند

که تا در شیشه زندانش سارند
 چو روشن شد خطره دارد دمام
 که هر شب بخت زنجیر بسته
 غریبی و غلامی چاه و زندان
 ز سر ماری بنور راه می یافت
 و زین طعنه که با چید آخر
 تا بچین اش کردید سرا
 ز صد زندان الم یوسف آید
 که از دام معاصی گشت آزاد
 صفادید و لطافت با خندان
 نمی شد مانع سیر ستاره
 که کار نافه در جیب جهان کرد
 بگردم طوق نور از نورش
 برکت بر زطاد سی بر آید
 که مرده اند که میگردید آزاد

جو خوشبخت زندان بانگر کرد
 که نورست آن تراس خفته بود
 بفرمان شعور آن مرد دانا
 ز زندان کوه دور از نزل
 قلعه فرستاد مجرب شده
 و زان شبست یوسف را بخوا
 که در زندان چنین جای مینا
 بخود زید داد این نامه را
 بحشم عاقبت بین کوزند
 یوسف شد در این در کوه
 ز یوسف خن در زندان برآید
 بدین آسوده چون دل بر خدا
 دم دل زنی که این را خواند
 ره بی تا از شکست خام رای
 نه بینی تا زنده خوی خطر هیچ

ز خود رفت و شعور سر جگر
 چنان باید که موسی کوه در طور
 بجای ره نمودش خاطر آرا
 قرار آباد چون دار توکل
 بهشت رکن دبو بروی خاده
 ولی مضمون شد بر دوش این
 ز لیلی کرده سوسن است بر
 که در دامن نیفتد بار دیگر
 به از کل هوای باغ عصیان
 که جای بغی در مصر بوده
 ز لیلی از چین کرمان برآید
 خوشک آن خور و خون جگر
 ندامت کشته از انفس سرکش
 دل آ که طلب نی مویا
 دل آ که بدست آرد مکیج

ولی که ز حرف فتنه گیان	سود گشتند جوی بر لبان
زینجا را زمان بردند از راه	نمیزد از دل میداشت کمان
نمیزد جوش بد جوی درین دار	نمیزد یوسف خضر را در آزار
اگر راضی نباشد دل چه بردا	ز اعراض حواس قهر اعضا
سودان جواتش کز غنای	جو دل مغش کند آبیت خاک
بیاسانی ز دل پیش آرساغ	جود روح از منی نفسم بر آود

که از جاد در نیام چون زین
خوبی زان زدم خار و بیام

نام شدن زینجا از محبوب ساختن حضرت یوسف و در سیاه
جایه پیمان خضر را انداختن و بیاست علامت زمان مفسد را

بقصاص نفیرین لایق دانستن

فنون مار گیران زمانه	از دوا در مکن کوش این فسانه
که باشد ماهی کوثر کز آدم	نماندش بکیم از دها دم
فانند آب لی نم بر لب دل	کنند آتش مزاجی مشرب دل
مجوی از دل یکس نامتوله	جوابی است خوش حرف زمانه

کورت بدخودن امر سید با
 یکی را بوقد دل نرم و زبان تند
 یکی بر عکس چون آینه بر خشت
 ز لعل داغ دمه‌ای فسرده
 سده از حرف بد کو خانه قهر
 سب اول بخود داری بهر بد
 ندانست برق بر خشت درین
 بطعن خود ز بار تیغ دم خشت
 که ای ناکس چرا این کار کردی
 نه از خود دور گوی سب که این
 کدام آینه شد ز لعل مطلب
 که راضی شد که این در می یابد
 دمد زندان کل ازنده گانا
 کباب سرم که این فکر فانت
 بکمی میکند روحی سب بر مو

بظاهر شود دل خود را بکشد
 نشد چون تیغ تیغ دوش کند
 دم از هر کس که سر زد بهر
 فریب که مرا از هتای خورده
 سرایش کرده ده زندا بهر
 جو شد صبح آفتاب طافش رو
 ایستمان جو سودا بر سرش رو
 سوار شود و سر بخویشین
 چنین زیبا کسی را چو کردی
 دلت سرد از عرق شد بکرا
 که لب از خنجر می بندد بیار
 که جانش در تن زندا در آید
 کند نظر از دل اکور با
 سراب عاشقی بادا حرامت
 که هر این بادکار حرامت

کهی طشت فغان می ساخت
چو مردان کاه بدگفتی ز ناز
که بآرب بی نوا کردید چون
بر کز زندگان موت بید
چو در جرف سلوکم دین بودند
که قطع مو شستم از ادراک کز
بتخریم کم بستند چندان
مراد آرب چون شکسته رانند
گهی می ناف کوش از سر سودا
دی کین حرف میزد بر زبان
ز بار میگزید از سرم بیدند
نستی چون ز حال غم در حال
بدل میگفت کای عشق از تو بدم
چرا منم نکردی تا بن اکنون
اگر میشد می از ناله خاکی

ز بام صبری انداختند
بنفین هست بکشتی ز ناز
ز آرایش جدا کردید چون
بجسم خواب راحت در نیت
چه بدید ز دود کم جبه بودند
چو مفاصم کریان خاک کردند
که کردم یوسف غم را بر زند
بخون صد بیسمانی ناسندند
که رویت ای سخن چین سرم
چرا از کسیدن کوی فراموش
که یوسف را چه کنم حکم زند
نکردیدی ز سرم کف دکو را
تو خد می بافی از صبحش کام
نغلمم ردم خنجر خود در خون
قیامت میزد از خاموشی

بوزی مس از اول بر خیزد	فندی آتشین خاکستر خیزد
که عفت بخت در سرورند	کرت مہوخت بیکردی تحمل
بجوابت که ایام با رست	از عالم در ره سؤقت و در بدی
زانکه و آه برستی چنانست	کمی در غمی نیستی که در آتش
بسی تدبیر با اندیشه کفای	بسی دیو و پری در بسته کفای
چو مسرق لب با فتنه کفای	که سنجیده آفتابش نمودی
کنون آمد بدام اختیار	ره بایند از کند انظار
مهر اگر ری دزدید دلا	نمودی مای کھاب طوق
سفینه فرض کند و داد رست	
که کرد از نهشت ای وزارت	
بسی تدخلفه درهای بسته	بسی بستانده پیش سرشته
چو دادندش گرفت آیین دیگر	بدفعش صف رعیت زد جو
و دوزی حکم جا بس بوقبل	بر دوسوس کھند معزول
درید ایام منشور بنایش	قلم انشت و بنی شد و آتش
نماندش بر در خدمت نایب	کسی جز نا ملازم قرض خواہ

من آن مغرول از کف داده ام

بر داین حاصل عمرم ز خانه

چنین اندیشه با سبک و ریا

چشمها بشنای میکرد و خوش

سراف بخودی میکرد و خفرا

با مطرب مگوی رده این راز

ندامتها بجوم فرض خواهم

ستاند یکری چون مینا

چنین هر روز و هر شب مضطرب

کهی میزد دم از اتش که از دود

که که باد سازد که خفرا

بر از از هر دم دورست غماز

که باشد حسن خود بر حسن سلطان

ز لیلی چون ز سادس زندان

غلبه کردن بجران حضرت یوسف بر زلیخا و گاه از زبان طبع

باینه سودا بام اضطراب و دیدن و گاه از بد و زن دوستی بجم

مواهی کوشه گیری بخانه در آمدن و خود را بر دیوار بیطاعتی زدن

و بیمار شدن و بد و ای فنون اجرای رهنما با دایه صحت یافتن

و تب و در و زخم و غمیت زندان و در گذر این بدن

ز لیلی است نه در شوکت

ز غفلت زهر بجران در کشین

بحسرت در ربنا نشسته

زهر مویش سر ماری دیده

سده باست مدخی هم اغوش	مموده خواب سیرین را زانوش
مگردی نور در پیش توقف	که نموان دید خالی جای بوسف
ز روی ناخن بدل کاشقه لایه	گد بر سر که خالی از دقایه
چرا قد رس ندانستی که دانست	ز سی روانه رم کردن ندانست
کنیر دتاره رفتن جو خانه	مگردیدی بگردش کوهانه
الذ از هر چه در سر کار بختن	اخص از هر چه در بازار بختن
فرستادی بزندان بکه و کا	دلی از کویچه دلهای آگاه
جو صاحب دید زنده عمرش بوسف	سدهی روز آتین نمید بوسف
سدهی از بس دره میکش افغان	ز سرم خانه اش چون دیده گریان
بگردش مضطرب میکنند و کیف	که طاف کسوفه بار بختن جفت
جو بودی پیش ازین جلاله بایه	توان کردید برگردت جو دلو بایه
نمودی خلوتش را چون زیارت	ز گردش دیده را کوی عمارت
دران کردی چراغ آه روشن	که میسوزی تو هم از انش من
بهر جا دیده روزی بای بوسف	نهادی بر رخس روی تملطف
که بخت تیره من بر تو نابید	سرت دور از کل جور رسید کوه

چو دیدی جاهه بایش در برابر
گفتی بر سر صفت افسر سرا
نمودی بسکه بعد از در و در
یکی را حکم کفای دل فشاری
دو دیدی که بام قصر بی تاب
بریدی مرغ آبی سوی زندان
که از روزن چو در زندان دید
گسودی بس لباس بازا
که ای در بیم کلجیان امید
چمن سران حسن آباد یوسف
از ان سمعی که خونم کرده غنیم
بهارای کس بخوبی استم آراست
که در ناخوشی خوش کرده بودند
که سده تا بفرس امر در آشکارا
ز رویش روزه با صحنه دستان

نزدیدی جبر لباس خاک در بر
نمودی از سر زانو سرش را
حواس ظاهر و باطن دو پیچ
یکی را بر من سوسن بخاری
بدان سرعت که از بالا بر آید
بایش حلقه کفای جسم کرمان
برویش دین کرمان کشاید
مخاطب ساختنی زندانیا را
بدام افتاده در کنار نایب
برون گردین از زیاده بود
چرازم تمام که روشن
چرا کل بر تمام انداخت
چه به کاری فراموش کرده بودند
کلهستان که زندان شمار
شب از مویش زغبه مغرور باز

برود در پیش چون من بگریزم	دست که حکم از ادبی بگیرم
که آمدن نبود تا بمردم	چه غمی بود رو بس را بمردم
چو آنک خود روان بشد سر	چو در نام از سخن مبتد بگردم
ز دی سر برد و دیار زیاد	در ای عشق را دادی زبان
زبان چون مار بردیوار سودی	اگر کاهی سخن رغبت نمودی
فسردی آتش دود کونه کوی	رسیدی که بپایش آب سردی
ضعیفی سر میانش داد مجرای	بدارش چون بدین صاحب
که بپوی صدش خون کند	سب از بحر جان زد و نکند
ز نال قاتش افکار اندام	کفش در جیب زردی ریختن
بزور عیش جیدی از عا	سد از صحتش گرفت رفتن
سر ایامی شد چون سینه کند	چو با این حال بدش دایه کند
بناشد کار عشق از راه رفتن	که راه چاره باید گرفتن
تخلص ناتوان بیکت یافت	خطاب از غم که آنجا هرست
که خواند خواند شعر عاشق	براه دل که خواند شد روان
چو در رک خون دل پوشیده	نمیبودی تو که زین گونه بمان

همه از دین کفر و فساد

سبی در داری رفتم با هم
تو از دیدار یوسف می شدی
چو بر بنفشه ز این چمن
که بیماری که دارد نذرستم
ازین شادی چو روز آستان
بیا سرب دلی که میست

بر زندان چون بچشم غمخشم
من از زنجیر نشوین تو آزاد
عزیزان جوهر کاش ز جانت
بجای لای توره سر کن که جسم
که سبب گیر دره زندان دیدار
فوی کن غمخه نازک ادا به

که قانون سلاسل بار دوران

ندارد کوه جز قفل زندان

زند ازاد از انقای عارضه اضطراب دامن زلفیاد

بر فاف دایه انجا رفتن و صبح سینه خاک بر آید

نمید با کس الفت ای دوست
سراغ دوست کرد نام باید
کز از زندان براید بوی بارش
بقربا که رسد گاهی ز غمخوری
بکشتاخی زند چون زلف بزم

اگر با او نباشد در ره او
سبش روی نخاح از صبح تابد
بجوش آرد خون رنگ بها
بداند بای آن دولت ضروری
کند خود را اموش دوست با هم

موس نای به در وصل کارس
 ز لعلی آتش درخود فاده
 چو روز و عن زندان سر آمد
 بگردش که این فیروزه عکاه
 بسبب کوی که بسیار بستند
 حسن اول از مضمون خبر کرد
 بتغییر لباس آن ماه بی صبر
 بخت دوزخی را بار دادند
 بخوابد بر در زندان کشتند
 کمان برد که در زندان الام
 فرسوده بجه غم غنچهش را
 رخس خط برد لا را بی کشیده
 سدی سوخی خیمه دستاش
 ولی چون کشت کجین تماش
 همان از رنگ بویش تابخت

چو شد مجبور سوز دیوه و تارس
 غبار خویش را بر باد دادند
 سیه بوش سبب از زندان
 درآمد مشعل میر از ماه
 ثوابت در کین هر سوختند
 پس آنکه نغمه مستانه کرد
 روان شد مضطرب با جاده
 سر ایام دیده چون زنجیر کرد
 ولی در گوشه بر خویش بچید
 فتوری دیده حسن آن کل
 کزیده رنگ با قوتی لبش را
 قدس کردن زر غنای کشیده
 نم ایماز موج ابرو دانش
 بهشت ناز که دیدش سر ایام
 کل از عشق جاس داغ

همان سیمای لطافت بر تراکت
بهارش در خوان آباد آگاه
بشکر حسن افروز از دانه گل
چنان شد گرم دیدن هر نگاه
کمی از چشم آن زیبا نماند
بود پس آنچنان میکت جفا
ریتان تر ز آه خویش میکت
ولی یوسف نبود آگاه از آن
و کرمه از مروت جور میدید
کجاست راعیان هر نمیدید
بطاعت بای دین فشرده محکم
جوروی بنده کی میسوزد رخاک
جورساز چو بر میداشت زند
زینجا تا بحر با چشم خونبار
چو شد مولود صبح از لب نایاب

همان بالا تراکت بر لطافت
چنان پیغم که در تن جان آگاه
بجودی که هر مویش خوشگل
که آب اف نداشت بر نگاه
چو مژگان چاکها میرنجید
که مینالید از بیداد بجران
بگردش چون نگاه خویش میکت
که دردی مست نهان کج بود
که آن رسوا شود رسوا بجدید
بهر جانب دلش بیدو نمیدید
بجی بوست فارغ از هر عالم
زین شفاف تر میشد افلاک
سر خورشید را میست که با بام
کل دیدار میجد از رخ بار
چو طفل مرده رفت از بطن زنده

شبه ستم که تازندان یوسف	گلستان بوی آن داغ نایف
بدین اندیشه می برداشتگی	جلایمید ادمرات نجاتی
بیاسای بگو بیا کلمزار	نباشد باده نویسد هر لاله
که صاحب عشق کرد را و مد دید	
کل دیدار در زندان تو آید	
<p>خواب دیدن باده در سفره کستر ملک مصر و عرض نمودن بحضرت یوسف و تعبیر خوش و ناخوش گفتن سرور و ملول گشتن حضرت یوسف بایدار سفارش شفاعت خفه نمودن و ازین جهت مفت</p>	
سال دیگر در زندان ماندن	
جهان زندان بر سوزن دلگیر	موکل بر درش سر مشک نقدیر
بدین سر مشک مغروری رویش	که حکم گیرد و دارش بر خطایش
خلایمی محریمی را کوبند	بر دیش قیدش با در بند
و که خواهد مقید بیکتای	بازادیش نتوان یافت رای
که قناری امید از کس ندارد	مگر خفه هم بگارش با فارد
چو یوسف رفت زندان پیش	بحکم حق کوارا که ز خوش

بآرام آنچنان پیوسته خوشحال
 مصنی بعبابغ دلکشیش
 مسیح آسائس از تیغ سپهر
 ز سربست خانه اخلاق دانی
 جلادادی بدم آینه هارا
 حکیم طوی میکوبید درین باب
 ز مجوسان جهان آزا چین
 بنان شرک را بچو دستکشند
 رضاجوی دل یوسف همیشه
 دوشن بودند از انا محرم
 یکی را آبداری بوقت منصب
 ازین آب صفای طبع دجا
 بسی دید آبدارن خواب کردی
 روان آوردند بکرفت و کشند
 جو دم زد صبح بیداری در حاکم

که بد می آمدش کردیدن سال
 قرات عند لیب خوشنواش
 سدی دلبوی بهاران زند
 بهر یک سربستی میداد کافی
 صفا از مهر بان سینه هارا
 که یوسف آفتابی مردمی تاب
 که در کوفشان در راه دین
 کرد در خدمت توحید بسته
 شراب و محبتش را جام و شیشه
 بجز می گشته زین انسان هر کجا
 یکی از سفره گسترده مقرب
 وزان مان خیال بختی خام
 طلب که آب صافی شاه جوهری
 ز جام التفاتش مست گردید
 بیا رخسار گفت ای مست بی باکی

که خوابی دیدم اما خبر یوسف
 بگو تا او کنه هم ز بانم
 تکلم با بزرگان خرد فن
 از آن خورسند نخبه جهان گه
 ز قول و فعل آن بگو سرخام
 رفیق گفت من دارم توقف
 بقصد امتحان نادین خواب
 اگر دانست نازم بر شعورش
 پس آنکه پیش یوسف جوهر خواب
 نخستین که خواب خویش بفر
 که فردا کار سازد کار سازت
 فرایده آبرویت را بجدید
 گند صبح از شب ظلمت ترا
 ولی خواهم که در خدمت شاه
 نای قصه مظلومیم عرض

بگویم تا نیستم در تافت
 جو خاور مهر آتش بر دهنم
 کتاید از در دل قفل آن
 که کشف را ز پیش آسمان گه
 زلال وحی جو شد صاف الهام
 درین کر عیب اکاست یوسف
 کنم اظهار زوایایم جوابی
 و کرده دارم از ادراک دورش
 سهند آرایش کفر کفشار
 دلس را که یوسف خوش تعبیر
 دهد بال تقرب شاه بارت
 دهد تبدیل تهمت را با منید
 بجا که سایه کل آب مائی
 سوی محرم سحر کار بود خواب
 که باشد دوستی برهستان
 زلف

مرا از قید ناکامی براری
کنده شاه از عدالت کز فراموشی
مسو غافل بگریختی
نهاده انکست جرمش آن جوار
سرمه کوش مالیدش در غم
نمودی چون بغیر ما توسل
یوسف شد عیان کان ^{بوس}
عرق کوه از خجالت لیکه
باستغفار لبیکه نوشت
حریف امنی ناکفت دیگر
از آن خوان طعمه میخوردند
جوابش گفت سازد نه جبار
سرت یکجند خواهد بود واری
بجوش آمد که نه بدست خوابم
جوابش باز یوسف گفت کز نر

ملک را هم زبده نامی براری
بود تقصیر زدیگان خاموش
ز دام افتاده کان تا میخواست
ولی بر یوسف آن گفتن ^{بگفت}
که آب از خون بجوش سادی غم
تخل کن درین زندان تخل
سده حق را جمال غیرت از تو
نبودش می نمود از سبب شاه
که ناکه کردش لطف خداست
که دیدم خوان نان دوش بر
مرا آگاه از بغیر کردان
تنت را که خدای خانه دار
وزان سر مرغ خواهد بر سرکای
چرا کوی این آتش کبابم
مدان هم خوف سدی با جوش نر

چنین گفتی و تعبیر آنچنان بود	برو جای دگر به طلب زود
مگو جز راست گزنا راستی بود	چو سر زد میکنندش تیغ برده
سخن با اهل حق سر کن با دانا	که از دم سردی آتش کرد و دانا
چو کردون مجلس رمز ذکر حید	بر آید آتش در دود و حید
یکی شد دار پیرای سباست	یکی از شاه مخصوص ریاست
خوانم آید از کوه پاک	بسته پیوست چون اختر افلاک
چنان برزد سلوکش چو آب	که سه را باده بیست روز آید
دی صد حرف باشد بی تکلف	ز دی جز حرف استخفاف
بیا آرا که واجب دوست دارد	کیش در خاطر ممکن گذارد
بیا مطرب نوای مرده سر کن	یرین یوسف در آبرین

که نزدیک است گزندان حیرت

مقام آراستوه بر صورت

خواب دیدن ملک مصر و عاقر شدن کاسان در تعبیر و جوان آید
 شرح حال ماضی و زبان شدن و استغفار و طلب حضرت یوسف
 رخصت یافتن و بزدان شدن و از بهار تکلم بر یک دیو میگوید

ماند راستا ز بای در کل
کرت رو بد ز تن زنجیر بیداد
جراغ راستی هر جا را زخ
ز کارت عقده ها کسر بار
نمیخواهد کلیه کار بسته
مخواه از خلق باری در بویا
اسیران کرب می جویند سویند
کرت خواهد درین باغ ایزد
گفتار که بحد بر تو کل
صوری راستا زاد شکست
چو وقت آمد که وقت یوسف
ناید آخرش پرواز امید
کند سای بغوش تو هست
بشی سلطان مصر آن ملک زود
کران خواب مجسم انگی دید

بجویند شاخ از ریش کسل
چو داری راستی چون سر آزاد
حوادث شد بر روانه سوخت
کشت این در بغل چون غنچه دارد
دل چاک بدست آورده بسته
که از ممکن نیاید کار و جبه
ماند حلقه زنجیر در بند
کند کل ایشان سازی رضیاد
ز دام آید برون چون بستر
شکار تیر در آرام تیرست
سعه چون ابرشما که بار
بر آید از شب زندان چو خورشید
که نقش حکم بر آب نین بست
چو بیلو سو بر بیلوی ستر
که چون بیدارند بر خویش بید

جو خواہش بر زبان گفتگو باشد
 ز سرخس فرم افشان خندان
 فتنه بکشد خشن بر کشت
 زنگار سخن اندیشه کوم
 که سه راداد جنبش ذوق نادر
 طلب فرمود هر جا عارفی بود
 خبر آن روز عالم پاک
 خواستد راجی کامل کجاست
 سواش را جواب آگاه کنند
 ولی جام خیال کس نکر دید
 ز عجز دانش خوف جمله در ناب
 ز هر کس یادش تغییر رسید
 غضب بردی جهان گردین
 درین وقت آید از بحر نیل
 که عمرت را درازی در عیان

مصور در کتاب رنگ و بو
 ز نقشش فیه آکه تابلا غمر
 سحر بر عالمی تنگی و وسعت
 و زمان می آنقدر در شب کرم
 عروج جستجو را کست جبریل
 که سر غیب را سازند مشهود
 رصه بندان بر کف کوی افلاک
 خواستد لای وافر فطانت
 خمار مقصدش را باده کشتند
 بحکم از ذره طبعان تا نشود
 بمرکز خویش راضی گشته ز آوار
 بحر آوازی ناله نشیند
 که بر خوف قتلان را داشتند
 برآمد ز زبان سیدش سلطان
 دمی از عالم جاست جهان

مباد از بیل رایت نهفته
 در آن عهد که من مجوس بودم
 جوانی بود در زندان مقید
 بفرمان عزیز ناخودمند
 جو عقل از فیض کاهی سرشته
 چنان در عیب دانا بود
 ز خواب خویش و هم از سر
 سرش گفت ای دولت خواهم
 فرو بستن ز ظلم عالم بدم
 چراغ بندگی را بر فسرود
 نلافی باش اکنون این خطا را
 ز ما خواستی غدر اندک ^{باز} یمن
 بخاطر هر چه گوید نقش بندی
 و گر هست آید راه کن سر
 بحکم سه روا که سدی زندان

کل رازی که خواهم شکفته
 ز بایوس سکت مایوس بهدم
 منزله از خطا چون نیکی از به
 بحر می بی کنای مانع در به
 زمین را خضر و کرد و زار گشته
 که گفتی هر چه بگذشتی بخاطر
 حکایت که دهنده معلوم بر
 زمین چون داشتی این را مشهور
 بود با آن خصمی بل عالم
 که چون بنده بد صاحب بسوزد
 که بکشد در زندان بسیار
 زنی دم کوش دل داری بر آواز
 کران آید نوید دل پسندی
 دلیل حضر تو سوی سکنده
 شبی غنچه را گردید خندان

چو یوسف ادران زندان غم
 چنان شد کیدار از سرم بی تاب
 چنان در پیش یوسف سوخته خاک
 که کرم زان سپاس گرفتاری
 خدا داشت کاین ده اخلاقی
 چنان غفلت شعورم که زان
 کنون چمنون ز خواب هر بارم
 تبسم ریزد یوسف که ازین
 بخلق آن کس که از خالق کند
 بباد و کس آن کس که دل بست
 و دست قطع تعلق رونق کار
 خجل منین که از یاران جان
 بگو خواب است روشن روزا
 زبان دل کشف ده که اظهار
 بانی جو این مطلق یوسف

بخویش از دو چون بر بخت
 که چون فواید موند بر سر آب
 جبینی چون رخ کرده عرفا
 که کردی با من این سپاس
 نه سر زین سر از سرمای
 که یاد چون تو باشد مجاز
 که سر ز دکلمن زارت خادم
 بغفلت داده است اکابرین
 سوختم از محرم با و را
 ز دریا کشتی خود را بکل بست
 نماید رخنه چون افتاد دیوار
 نمی آید خلاف مهر بانی
 که عاجز کرده تعبیرش چهار
 رموز خواب بیخام جهاندار
 در آمد چون بدجوی مطلق

که در آینه آن خواب محسوس
یکی چون روز نعمت بخش انوار
بروز آنکس که ریزد سمع تدبیر
کنند که چاره نماید احوال
دربسته می باید فروخته
بنده عقل اگر در امعان
منوه از کوشش کردیم گاهی
بروانا که بسدیش نوید کرد
بگو میگویند آنده فرسای
در آن دگر جهان ناکسته پیدا
دمی زین بند آزادی بخویم
مکرونی که سه چون کردانا
کوهی را بخواند در سربار
من مظلوم را طالم نمودند
سحر روشن برای شاه جبار

دو صورت دید صاحب مدین
یکی چون خلعت شب روشنی خوار
نواند رنگ بر راداد تغییر
علاج مشکل آینه در حال
که کشتید رنگا رنگش بند
کشتی ملک من از خسته امین
نفاذ حکم تقدیر الهی
بعضی همان چون می بخور
که در بغیر و تدبیر حقوی ای
خواهش منم و سازم مدارا
بغم خاکه ام سادی بخور
کند چندان تحمل این معما
که تهمت راستند اوراق فقر
در زندان ز کف ارم کسودند
که من بدم حلا آن فرق ز بخار

ز بلخ چندان من کا مجو بود
 بسی بر ز دیو شیطان کردم
 ز من چون عاقبت نویسد کوفه
 گواه خویش که اول ز ما را
 رماں همه مارش جهنم
 بود کار زن کشیده بستان
 بنصیحتی زبان کریمه او
 بقیدم داد فرمان باجای
 درین زندان کز من شد سال
 ز بیمش کس درین نیست بزد
 که پیش این زمان کم کوی ^{الهار}
 ز قید منبت روانع اینم
 ازین بنامیم کشته بار
 جوانمزد من ندارم دل درین بند
 ز عدل شاه بس این عذر خواهم

دل آبتن این از دیو بود
 ملس گیری ندید از انگشتم
 بخود عصیان پس زندان
 بدعوی برکشود آنکه ز ما را
 ز غرض راستی در خون
 رطوبت را تعفن میدهد جان
 غریز خیمه کردید بد خو
 چنین داور مبادا در ولایت
 که میجویم بخون چون باده در خم
 که دانند داورش سید لهنم
 نمیکردی گریس این خواب بیدار
 که شد بد نام عالم نخوتیم
 بفرواش دلم کردن که ارد
 که زندان ما سوه آن نازنین
 که دانند پاک بودم با کس ام

چو شد جبریل راز آن میسر بیاساقی می پاک از مناسی	پیام آور بسوی شاه زودیر بده از سبب لطف الهی
که یوسف را جو این می داشت میبار بجواب دگری شد بخت بیدار	
بازگشتن آبدار از زندان و سبب نقل حضرت یوسف را بطور رسانیدن و ملک احضار زنان فرمودن و در مراتب دیوان صورت بکنای حضرت را مشاهده نمودن و ارکان دولت احترام را با اتفاق سیاسی ولایت اقامت با استقبال بخاندان نبوت مأمور شدن	
دم خوش گفت و گوی یادگیر مجن را چون سحر زنجیر جهان نفس را تا دهد جو صیغ تابی چو آمد آبدار پاک کوهر بدردی قصه یوسف بیان کرد ز غیرت سه جهان بر جوین محمد	که در بزم بهمان ملک پیر برادر دیکنای راز زندان ز بند غم براید افتاب ببزم شاه چون ماهی بکوز که سه را حسته آه و فغان که تیغش بر بکر زنجیر کردید

با حصار رمان فرمود مامور
 بیکدم جمله را کردند حاضر
 سه عادل برادر یک جلالت
 مخاطب که آن مست خطا
 که خوف را کرنی خواستد مقصود
 ما زیدم بحرف کذب جوهر
 حکایت سرکشید از راز پو
 چه دید از وی غریبی مرو
 بسط آنکه سازی راستی یار
 که کاریکه قابل برکت است
 و در چرخه و انکار عجیب
 چه حاصل از دروغ راست ماند
 در آن دیوانه باند عقل
 زمان مصر از بیم سیاست
 یکی چون شانه حاج از زبانها

که وی از مدار چون غضب دور
 بدیوانخانه سلطان قاهر
 که زبان از سخاوت است
 ریش آن زلف روی افرا
 بشوید از زبان گفتار ناخوب
 محیط آتش خوف را سینه
 که دارد از چه در زندان
 که داشتش نزار عقوبت
 کینه و کبیده از ناله زار
 خلاص از کبر و دار باد سه
 یکی که بود تقصیرش جو کردید
 سکر نه رات ز دروغ از بند
 همه انکار جرم از جرم بدتر
 شدند آشفته جو در مصیبت
 ترا سبند و کردیدند گویا

که یوسف را خطا در آرد کل نیست
بهر جانفش پای او بسته
بهشتی آدم را جلوه گاه است
سزای از خشم ایجا داده
رخش در مجلس دید ز خودیم
ز ما هر کس آمد آرد ز سید
بصد امیده اعزازش نمودیم
بردی ماکه هر یک بود مای
در مکرده میدیدیم آسار
ز بلخا زین نوای غمت آورد
ادب را از رعایت که نهان
ز حال یوسف انرا از خبر نیست
ز من بشنو حدیث آنه فرشته
چو افش روشنست از نور نقیص
نبوت را مباهی که دانش

خوار ما فعل ما خوش منفعلیست
کل عصمت دین صیغه
که شیطان بر درش یک حلقه است
که از بویس هوای نفس مرد
تیرنج آساکف از خبرت بریم
ز سوفش تا بود دیوانه جویم
بخواری نیز نندیش نمودیم
کنده از سرم وینداری نخی
طلاق پاک دینی عقد عصیا
که مهر یارش از اخبار سرزد
بسته گفت ای سر صاحب کلای
حسن بحر محبت چون کمر نیست
که بر عوس دلم یک عمر گشته
نه تحید رد ما غن حلقه
کرامت را عظیم است صفاتی

در اقلیم مقدس هر که بکوشد
 عزیز از پدر من آزار جوید
 بدین خوف پس آنکه خورد و کند
 زنده مردم ز عاقبت نغمه خوش
 اگر گوید ندانند زبان حسبت
 بهر کاری که بردارد جور کار
 نیاید کام با جانان سحر بد
 درش بیند گرفت ز زمانه
 کمی گوید که او عصمت نیست
 هوای عشق ناپاک از مویشت
 جو جام می بکشد عاشق آرام
 جو سه داشت از آزار لیحا
 بجاری ز ناز که بیرون
 با صانع گفت باید تا عادل
 عزیزم خار در جسم نهاد که

اگر دارد کلی در غم دوست
 که من داشتم زندان او شد
 که یوسف بکنایه افتاده بد
 که سوزد مغرور سر سینه در کوش
 و گوید نفهمید روان کسبت
 کس خوف ببقاری یارش
 بجای کس روادار مقید
 بخوف مجید حوآه عاشقانه
 کس بر پاک دامانی کوش
 تن آسوده کی بردوش کش
 نکرد و تانته از خواش کام
 که زندان جای یوسف کشید
 بردان ساخت مجلس را در کوه
 من از سعی غریزم تا غافل
 که ظلمی اینجا از من نهاد که

مستم در برده عالم چه کند
 کنون آید بکوش علم آواز
 قصاص ظلم این باشد که مظلوم
 مقرر که زندان بجام
 کند باشت و شو بایر
 بس آنکه در لباس بادشاهی
 برآورد آفتاب از آب حیر
 کند تخت روانی را مین
 خدام سوی ما چون نوبهاری
 ز فکر حسن استقبال یوسف
 سرایا انعام از بزم برخواست
 روان شد سوی دولت افکند
 حکیمی گو که دلار بر سرورد

سحر بی برده دولت بر نهان
 که اورا سوز یوسف را دم ساز
 سحر زمان ده او مغرور
 خدام امیب آن کنو سر انجام
 با شایش ز محنتها فراموش
 در آید بخو نقد پراستی
 در آمد از در حتم زیور
 که باشد شاه دولت را شین
 دمد آفتاب را بارک دبار
 جو فارغ شده صابو مطف
 که تعظیم عدالت شرط دانست
 که بنشیند راه انظارش
 بمعجونی دمنها را بسوزد

که بزم امروز مستی را مفاست
 که بنیش نام می بردن مر است

برون آمدن حضرت یوسف علیه السلام از شکنای ملال سلیمان
 وار بر تخت عزت تکیه زدن و از ناهماه استقبالیان با کافران
 ملک جمیع خصال در آمدن و بمنصب عزز لایزال مغز گردان

خوش آن خستیم صباح رو کشاد	که دولت را کند ابرو کشاد
ز خشم بخت بیداری دماند	بهار عزت از خاری دماند
چو ز کس دین را در راه دیدار	دهد بالنت بای شوق فرار
سب از فرمان سه چون کرد در	لباس نقره با ف صبح انور
طرب شد برک آتش تاز با	بفرق انداخت شب را شبانه
زبون گردید چون افشون با عجز	سب زندان کرد روز حسن ساز
ملک در طاس بازی حلقه نو کرد	برون از آب طشت آتش آورد
ز سر بر کشت خالی هفتین	کل زردی دمی از بر کسین
جهان زد جوش استقبال بوف	سران کشته بای با توقف
روان گردید با بارکان چو	سیاهی در عدد دین از غیبت
غبار منزل آن عالم آرا	چو هست از گره روی دیده آرا
بیا بوس بزرگان هست بر سر	درون رفتن برون ماند سر

چو یوسف ابدان رخا دیدند
چراغ سکره کردید روشن
بس از عرض دعا گفتند
زجا بر جبه یوسف ای تهر
برون آمد بسیمای که خورشید
فتند از سوختن بر مغرب
سواد مصر از آن کلزار آمد
که خود را کبری خاندی هاشم
رستاران بخدمت پادشاه
بگو تخت روان باغ روان
ما برون نظری بر باغ بنیاد
بکارش بحر و کان کردین
روان عرش جولان طراش
مسک حار دیوار از زربا
بفری کرده مخصوص لطف

نکه راست بر دیوار دیدند
که داد آن صبح دولت را دیده
که چشم شاه دارد بر دست
بعکس تاج کل در جبه زر
سبب بی صبح را آینه کردید
زرنگ رو بین بردی صحرا
کل خرم سرستی آنقدر حید
سدهی ناظم کواه مدعایش
سمان تخت روان را پیش برد
سپهر از خورشید داغ روان
ز آب کوهر و خاک ز آلود
ز بحرین آب در کنش تابید
چو کردون بهمنی بر فزونی
بموج چشمه سار آتش آب
کران خردی بر بسیمای

مبارک سایه بان داشت بر	که ظلت سردی میکاشت
زبان کجینه خسرو ز سرش	نخاه آینه سیرین زطرش
هری زادی سرایا زین و دیو	سبمان ز ظلت سایه برود
بایمای سعادت آن نکو بخت	چو دولت تکیه ز در کوه تخت
مبدل سه بخش ارمین	ز ساک رفتن از قاید کشن
سمه که آن تخت روین	زهر سو چون رک غیر چینه
بگرد گنج هر یک از دایه	رکابش حلقه حشم طلا
ز بس مد صرف را من عظم	فلک چون کا و غیر مدسطر
جهان تهنت خوان در عنائش	زهر جانب بزرگان همزبان
کند در برده تار و بس نظاره	فلک مد عینک حشم
زدی بر روی آن نایسه کوه	دعا جای نخاه از دین کاه
یکی بر این نخاه اقرار کوهی	خو زانده کی توار کوهی
ز بس کردند ایمان و اکابر	نار مقدس خوان جواهر
دران ره هر که سالی بعد از د	چو مقب در کمر بایس زلف
سگامش کل زهر نکایه مسید	ولی در برده روی خنک مسید

لب رخت بزد از خنم زینا
روی طیکده کز بسیر صحبت
خبر وقتی شد آن حالت سوار
حصاری دید هموار مثل دانه
که شد از شش درش برده
به فتم در ادب را خوش عنایت
بشیران سار اگر دند آگاه
بغضبت چنان بخود شتاب
بحکم مصلحت میجو اسب
گرفت دست دیاچ جلوه بکند
ز فیض اتحاد آن دوسرور
بروی تخت بنشیند با هم
بگردیم سر خندان کشور
نست آنس که نایب میجن
ز شکر کل که تا حدی تلطف

که ریزد خون دندان خنده باز
نگردید آکه از طول مسفت
که دولتی نه شد نمودار
به ستور سپهرش مفت در بند
سوار او در رکاب اعیان
فرو داد زین را آسمان
که از یوسف کس را نایب
که غم را همش در آمد دید
که بود دست نه رای بوف
بسوی تخت دودا مروی داد
سریناه سید برج دو بیکر
جلال و جاه بویستند با هم
که بستند کردوزا با خیر
ستاد آنس که بایستی بخت
که شد یعقوب محو از باد بوف

نت طار است زان بانی
 بر سوسه دران مجلس منور
 معاجین که باب نشسته مفتوح
 زر بکین میوه های خوش حلاوت
 نو اسبجان نوای تنبست ساز
 تکلفهای سوسه ملی شاه دلجو
 سراسر کرد خواب خویش بفر
 جواب آماده یوسف آنچنان
 بشه گفت ای خدیو ملک ایجا
 حدیث چند گفتم زین فسانه
 کرت تفصیل آن مجمل مراد است
 قوی تن کاوهای شیر کرده
 که مرئی گشت در صحای رویا
 پس آنکه مفت دیگر زار و
 بر آنها تا فن سجیدین آنها

که آرایه جلوس بادشاهی
 چراغ مجسمی از زهره غنبر
 دماغ انجمن شده حلقه روح
 مذاق ذوقها در یافت لذت
 ندیمان مر حبا کو زله بردار
 ز مطلب گشت بایوسف سخن گو
 که بیداریش بخند صبح تعبیر
 که سیس از گفتگو معنی عیان
 ز عدلت مصر دولت یوسف آباد
 بعرفت شد مرف غایبانه
 بگویم حاره حکم انقیاد است
 سر آمد خوشنمای دانه خرمن
 بچشم هر بین شاه دانا
 بزنگ خوشه های زرد و بی
 زبون لافان گشتن سمنها

زاران ز بهار زار کردند
دلالت میکند بهار ده سال
از ان هفت آسمان عبس کتر
ز یک هفت آرزو هر هفت کله
بجوابت بیشتران لطف جبار
که دنیا را ندانند بید رنجی
درین ایام که آغاز نمونست
بخشکی ابر دامن می فزند
بوسه سر به بخت صاحب ملک
دهی فرما که سحان دلالت
کنی از حاصل هر ساله نبی
که در خوشه داری دانه هارا
نه بیند ناشستی از زمانه
بدین تدبیر روزی که بودم
سرافشان سوه ابریش

چنان کله سته هارا خار کردند
بسیار خوبی ناخوبی حال
زمین خشک بهلو هفت دیگر
ز دیگر عافیت در هفت برده
نمود از وسعت تنگی خبر دار
کنی در وسعت اقبال تنگی
جهان را روزگار خوب نیست
هوا از دانه خرمن مبداء
مطیع حکم دهقان کاو افکند
که ببنند در کار زراعت
مقرر در مقام خوشی
کنی هم طرح خرمن خانه هارا
که به در صد ف در خوشه آید
ز دیده سبز جز آه مظلوم
زمین تخم افکن محصول افت

ز د سودای سختی عالم تنگ
 ز قحط قوت از دندان مردم
 بسود در رشته سوزن خاک
 شکم حسیده از حرمان کندم
 بر ک طعمه هر جانبه عرایه
 توان فتنه باراحت بنزد
 در روزی که دن بر خلق
 بود واجب بیک حکم بر شاه
 ز آفت خلق را باشد کندار
 بجای خوشه آسان یافتد
 کند آزار از تحصیل راحت
 بیکس رنج فقیران را نیست
 دوا می درد بهاران روزی
 ولی باید درین کار روزی
 که سازد چون بدسوزی دهن

سوهان در نورش است
 کند رخ را کندم گوشت
 چنان کریم سوزد موج در آب
 جوانان تهر ازیت مردم
 کربان خاک هر سو استیلا
 طلسم شدت قهری شکستن
 گرفتن جهت مرز و قاف
 که بیند فتنه در رسیل بر راه
 زمین را در بعل گیرد فلک وار
 که از مردم جهان را برارد
 جو حاصل شد کند بر خلق
 طعام ضرر و از لذت نیست
 بس نامرود تا فردا فروغی
 سیلمان فطرتی آصف ضعیفی
 دماغ گفت را خوش کردم

چو با نغست زندگالش زبانه

دو صاحب دل چو با هم یارینی

چو از تفریب یوسف یافت یارینی

برو گفت ای زهر لبت کار داری

بدو گفت ای بکار ملک لایق

ز غیبه بوقبل حواله

ندیدم از تو بهتر کار دانه

بعد از آنکه در عهدهم بدین

زهر کس نایه ات را پس گفتم

تو یا من بعد یارم جمله اعیان

فلان منزل تمیلت مری

برو بنشین بعد رداری

ز بحر گفتگوی شاه کور

نثار شاه تحسین نمودند

مبارک باد ز دجوش از زبانها

بسوزد بال بدخوی زبانه

جهان مست را ستار بینی

که دارد دل بقدر خوبی آگاهی

بخلق از لطف ایزد مهر با

دم علم و عمل را صبح صادق

که ماست را سر بر کمند مال

کز یابد نشق کار جهان

کسیدی بکینه آزار زند

ز انایب مناب خویش گفتم

تو یا زین بس عزیزم دیگران

فلان کشور با قطاع معین

که چون من در دلاپذ مهر یاری

چو کوش حاضران شد کج گوهر

در تعظیم رب یوسف گشودند

سعادت مست کردید آسمانها

<p>نخست شد جهان زایل ز اجرام حوریان شد سنال بخت یوسف دعای شه بطاهر که نهان بحکم رخصت آنکه شد روانه بیاناظم که یوسف با فزونی</p>	<p>که شد با شری همکار برهم ز لطافت صابون مطف سیاس از آنکه شد را داد فرما بسوی خانه خوف خسروانه بعزت مکیه ز در بخت نکو</p>
<p>بیار امارگاه خوش بیانا</p>	<p>بنارنج جلوس کامران</p>
<p>شرف اسلام بافتن ملک و اهل مصر و از برکات انفس و دعوت یوسف علیه السلام تاج وزارت را بجا هر نبوت و سلطنت مرصع ساختن و از روی کمال استقبال ملازم فرمان فرمای بدواختن و در که شستن غریب مرض الموت حسد و خاری اینجا مستطیدن و در خواسته یکسری هم بر روی</p>	
<p>بزرگی باطن از اقبال ظاهر چه کل چینه رخ ز باز دید ولی زان نامه کشف جان عشاق</p>	<p>نمیکرد دست بی مفاخر چه او آید بخور سید از دین و زین رونق نذر دکان</p>

بود در کار دنیا فیض بسیار
بوه که عدل و احسان زینت
اگر سلطان عادل بتراشد
نظر بر عرض یکین نکوهش
بفکر کار درویشی غنودن
چو یوسف نکیه ز در بند جان
ده و شهر از جلوسش یافت جان
امینا ز انبصهار ساید
بگشت آید ارمایه طینت
ز شوکت ابرو دامن چوید
بکار شکرش اقبال بخشید
چنان هست ضعیف از قوی که
بر یکی بارگاه معدلت حید
رواجی یافت هموار که سوا
چنان در راه تقوی را بگذرد

نباشد کار کن که غافل از کارگاه
وزارت حیات شایسته بود که
کم از تعمیر بیت الله نباشد
بوه با ختم صدق ان برابر
به از یک عمر سبب ابر بود
در و کفتی جهان با محمد نهد
لبالب شد ز روز خوش به سال
سر را ز اجوی در خون نشاند
شد اول ابرو دامن دار حمت
که روزی قطره زد در دره با
بسر داری علم کردش چوید
که خس در ملک آتش خروید
که غیر از ظلم منظومی نمید
زدی آینه بر رخ جانان
که سبب چو سخنان چوید

خود ر هزار دیناری هستی
 خطیب خاکی کس منبر نیست
 که یوسف سعه سمع نبوت
 بران سده تاروی ساه کتور
 بهنگامی که بر طاق سرب است
 بجای کوبه در آمد گفت با ساه
 درین مدت که بختم کس فرود
 ندیدم از شعور جز سایه
 تیرت در پس آینه دل
 بدرک نیک و بد قادر چنان
 عجب دارم که با این عقل و عفا
 بتی کس ز زر کس از زر که اند
 رستش را از پند هست ز نسا
 خدای این چنین بگو نباشد
 اگر داری نظر بر نفس هستی

چنانقار بیل راستی
 ز فردوی بدین ساه خطیب ^{نست}
 منور ساخت چون محراب ^{دست}
 کتاید کعبه اسلام را در
 بلال وقت بیزد بانگ ^{دست}
 که ای تاج سر ساهان آگاه
 به سیم را داده قرب بر تو د
 زادر اکت بخر مشکل کای
 بجای رو آورد تا بد ز طای
 که بی اندیشه فرق از تو ام
 رستار بتی غافل زیر دوان
 نمیدانده خواهد چه چنان
 بیاد زر کن در کینه مار
 که زر کر نباشد او نباشد
 سر در گهای بت زر کر بتی

خدا یا کس توان در دید صبه
کس دانه خدا وقت طلب
خدایی را پرستش کن که افلاک
فردا بر هار تا ببارد
شوه تا که بر باران مخمر
سب دروز آب و تاب جگر است
بجست سر نه بنفش کعبه
دلت را کرده روشن تابان
جز او از یکس فیضی نیستی
تا سیری ز وحدت دستار
بت غفلت شکسته و سدا
بقلب دین حوسه افراشته
به رسوخم یوسف که حلال
بکم وقت از میان بد کوثری
چنان تعمیر سلام آرد دید

بویون بنده خود را که داد
که می برداخت در کار خدایه
بجکم دست مزدور کف خاک
زمینها بر سکا خدا بر آرد
هوای خشک را ساز و کل تر
تن و جان رکت و بوی ^{ایست} قدرت
که بکسی بی رخسارش نودید
کز او فروخت شمع زنده گانا
بهین این آسمان این منی
که سه را دود سرک آتش بجاء
نصیبم کن خدا یا قرب جانان
صف آراسته خلایق را بعبادت
بجکم کافری آورد ایمان
ز روی مصر نیل کافری رفت
که بت سا که مسجد ساز کرد بد

دران کسور نماند از سر و پیرا	کسی در بت رستی جز زنجاری
برین توفیق یوسف چون طفل یافت	کمان شوکتش روز در کمان یافت
شدندش خلق کید از دل و عاقبت	دو بی برخاست چون سوار کمان
ز احسان چنان سر منگ کشته	که مغروران ملکش منگ کشته
که از ناسازی او بیدار شد	بغضی چند جنبی بندگی گو
چنان از خود ایزد احتراس	که با قیمت جهانی شد غلامش
عزیزی تمیزی خار کشته	در افسوس را دیوار کشته
چو یوسف راستوم دولت چاه	قوی میدید میزد خیمه آه
نخاطر شاه را بگرد در دل	که ای نویسد از قرب تو حاصل
سدم فرسوده در کار علم	چرا در دم فکندی آخر کار
حریفان روی از شک پانندید	که رخ را از نشه طعنه دیدند
اگر تقصیر از من چه بودی	ز خنده تمسکاریم رنج بودی
کسی با بابت رجایم نشنا	که با بشت به زمین در کار داشت
نه غافل بودی که کس من خریدم	ز نادانی برنجیرش کشیدم
مروت کی زنده این نقش بر موم	که با بشت بنده حاکم خواهد نمودم

چه بیستی داشت برین جریح
 تعبیر که صبح امتحانش
 چون صبح از بخت بر خوردار گری
 چون کی در عمل دقت کرد
 که او بر ناست من چند انیم پیر
 هنوز از قوتم باز دوی نیست
 بزرگی باله از زبزرگان
 ازین غافل که می آید ز جا کاه

که من مغرورم او که همیشه
 و مد بعد از ماهها در زبان
 سرست دوشش بیدار گری
 گجا از غنچه کار کلبش آید
 که نتوانم لبیدن باز بدید
 زبان دسوکتم بهلو نهی
 نه از اطفال اندک سال داد
 نه از جسم سیمین و ریش

بحسب اعتبار قیمت اندیش
 رخصه صدوق باشد یک کثیر

ز بیمغزی که دی خشک رایا
 که حرمان میکند از بهلوی
 سه معوره نشو و نمایم
 ترا چون قرب شاهان میشد
 جوابش گفت بحر غوص غرت

طرف کردید باتنگ طلا به
 معای بر تو ای کوتاه کرده
 ده فسر به تنی را که خدایم
 جوار روی من بستی تو این
 تو نشو اینکه ریادی ز نخوت

اگر خواهی که یاب اعتباری	چو من بدار و سید اگر عیالی
زین برورد سدی که کار حاصل	شکم بایست باشد بهتر از دل
سخن کوتاه غریز از رسک کوفه	بجای بود در تاب تاسف
که برب در استخوانش بر آید	در اعضا یس کرانا نکراند خن
بلای بد زاز در چیست	بمردن که بود ز دیک بد
چنان کردید زار از ناتوانی	که نهان شد خشم ز ناک
چنان بابت خط مغشوش	ده دهرش مرد و عوایم
که دارد اینچنین خطی بی ط	که سازد قحطه اش را کسر آخر
برین مضمون قلم برده کویا	که گریانت هر جای نند
بر ک آفاده سوختنی جوینده	که هر آینه باشد رونده
زینجی بی غریز از مانع اعزاز	سوی صحای خاری که درواز
ندید از روز و شب الا دوری	در وسعت برویش بستگی
زمید از غشی اعیان داد	جبا دایک بی زر کای
نمودند از حضورش دوستان	چو جوان برخواست یکدیگر
رست در روز دولت خلق	جو بر کف همه همراه دین

مدار از اهل دنیا چشم باری
اگر داری بکف نانی که آیند
چو خالی شد گفت زن کونه و نان
بوه کردانه جنت در انبیا
در اینست اینست از نه در
خوش آن غار که بر دیار نه
گفت که را که عمری داده کام
نه از بهلوی خورشیدت رنجه
سبب سمعت کرانی ندانم
گویی که غلامش بر سوت
از عیایش دامن میکشید نه
غلامش بسوی منده جنت
گنیزان از قمر و سادگستند
ز لیلی سهری از روتی فاده
مقیم کوشه که دیده ناچار

مکر در روزگار مال داری
و کرد کونه ابد که بلایند
سوه اینست زیدان موسی
چو سنگ آسیا جرحت کشد با
خیر سازندت مشت کل
خود در کوشه چون زیدان
سونه اعدا جوهر که دیدایم
چو شب شد میدرد بهلوی خنده
نمد دوست که آبی نداری
که فنی خلعت اقبال دولت
بجای جاده الفت می بریدند
سفر کردندی را داجازت
بفتوی که یز آزاد گشتند
بغل یک جهان آفت گشته
خواب از بام و در ویران دیو

دلش محزون بکین سینه افتاد
 بدل شد اهلش بخش بکربان
 شد از تاب حواد خنک خنک
 تنش بر کز رطوبت کز تنگ
 ز اعضایش لطافت موبوشت
 کینری بود غمخوارش دران راه
 دران عهدش کسر جگر جان
 بجز دستش کسی بر سر نیاید
 اگر بر سرش ندی بر زمین خاک
 دگر صد بار چون سپاه روی
 ولی آن عشق آتش دم نه شوق
 نمی آید بجا طمعه و هوس
 بهادی بود بغش ملک داری
 سباهی در رمش میزد بکار
 مکانش داشت فری تازیان

رخت رویی امین افتاد
 بدان هم بخیه با از جاک و سوا
 که این شد بس از زخم دندان
 نفس میزد صد امید بخیه
 بخوف چون ناف و پستانش فرو
 ز رخ بری آن هم زخمه ارکان
 شد بر کوه بالین زمینگیر
 برویش غیر ناخن در نیاید
 کسی کردش نشتی غیر افکند
 جهان نوحه کز ناس نبردی
 سرا با صدق محکم بی به دق
 که روزی بود جابر تخرکاش
 سوار باد باریش حکم جاری
 جهانی بر سرش می سودناک
 مقامش بود ازین به نامین

دران دیرانه عمری جو بر سر برد
دکان بر جبهه صراف جوانه
شد افراز جهان منبش نظر کا
سفیدی ریخت در چرخ زمانه
بجنگالی جهان
چنان عجبید مرقا نمانم
باخن سینه کند تیغ خا
ز حسرت که چنان بی تاب نیست
که از حسرت نکستی چشمت آینه
همان بایاد یوسف در سخن بود
چو زان سخن در پیش می ماند
نمودی جز بامش خویش ارام
سیاه رفت یوسف در دام
بجلم بخودی بان رستار
نیامد کس درین دیران آباد

زنجش دزدی بیسم دزد برد
روان کردید قلب ناتوانه
چو یوسف مرد یک افتاد در چاه
بر از برک بمن شد آشیانه
که الماس از سیمانه را نشد
که مسد راه تراوسن ستم
که زک که یه توان کوه یار
که نقش خاتمی که دایم نیست
که انس در بغل یوسف چون سبک
همان از سون یوسف شکم
بغیر از سوره یوسف نمی
که باشد یک چنین مخصوص و کیا
بشخون بر شمس زور آورد
تکلم کند که آی یار وفادار
که گوید حرفی از یوسف شوم د

<p>اگر نویسد کردیدم ز دیدن بجای از زود دارم توقف رسد وقتی مرد و زن بکند دماغم باز رکعت زبویش رفیقش زان سفر کردیم عید بیاسائی که عشق سورش اوزا</p>	<p>سوف باری دلم خوش نشیند که باشد چون سرم در راه بوس بکوش آوازهای سکر او دل و جانم کند بر او بوس به نقل مکان آگاه کردید مستم بر می نماید بر زلیخا</p>
<p>بدنه جامی که سید بی تکلف نایم وضعی لبش پیش بوسف</p>	
<p>حکمت نمودن زلیخا از ان خرابه حضرت بوسف خانه ازنی ساختن و در اینجا بقانون دیگر بحال عشق رود اختن</p>	
<p>بیک جاکتوه دیوانه بهت که عشق اول بحسن آمد بیدار زهرستان بهجرا راه جوید خوش آمد کوشه از روزگار</p>	<p>زهر و رانه چون دران تری نمی باشد مکان عاشق زار بصحرای چون در آید چاه جوید که باشد بر سر راه کجایش</p>

زینجا مطرب ساز شکسته
ز سودایک نستان بند کاز
بطح حشیم اما حشیم کربان
حصاری فی بر جوش بر کدوان
بزدلیش رسیدی هم روز
در آن نشست و شد از درد
ولی در نیجه صد شور و سرور
ز رونق خیمه و جامه سرفور
غلط گفتم نمی بود آن کوه
شکوه عشق اگر خواهی بدان
ضعیفان نواز عشق طنان
فرم بر مردم افتاده خنده
نمیزد که شراب عاشقی خوش
مدار در رنگ زرد عاشقان
نظمی که قلم بر بخت برین

بنی در ناخن جبرست شکسته
مقامی ساخت از فی دور به
سفید از گریه اش کردید گمان
بکارش سیمیا گردین معمار
سدی ساکن زدی خاک خنده
چون شیر زخم داری در نیستان
بجفطس هر فی انشت در به
طنباب چند کردی استاده
علمها بر سرش چون موج افلا
در آذر فلک کاه ناتوانی
طنباب خیمه نتوان بست بران
که راه افتاده است از سینه
کدوی سرتی بود بر دوش
که بچوشد کل خورشید ازین
حرک عشق شد فی حسن سیرین

کل عشق بی رنگ زلیخا
 زلیخا را دران فی خانه مردم
 شد ندش بر جراحها ملک
 زریس زرم زدی سوز بجای
 یکی میگفت تا حد ملک دیدم
 بدون جسم دار جسم دید
 یکی میگفت این را بستان
 چه میداند محبت چیست یا
 گرفته راه بر یوسف کریم
 درین سن کریم بوفی
 لب انسان بود کربل کور
 سوال خلق را کوی است
 در کای جواب کرده است
 اگر بسیار دگر بی درین
 کشیدی این تنها لیک

که ناظم بر ورق شد یوسف
 جویدند آتش آیدش بنیم
 ز حرف بی ملک نزال و او با
 ز شوخی فی در آتش که کاش
 چنین دیوانه ز نوتی ندیدم
 خصوص از یوسف خورشید
 بزور حرص دنیا رستم
 بحسن هم دزد دارد که
 براه یوسف دنیا را زجا
 کی این خفت کشیدی دین
 ز نذر بای دنیا بود از ضرر
 که کوشم را که اندک
 فتنه می مستحق اخذ از با
 کوی پیدا کن و با او سخن کوی
 نکستی بل شدی از بخت منو

که تاب رنج در راه دلارام
 محرکها که بوسف صبح نایب
 زمینان درش تا طرف نایب
 ز جوش شکر دریا تا نظم
 بچولان هر طرف ز زمین نایب
 میان قلب یوسف مرده ^{وار} ملک
 خواست باغ دولت را مویا
 جز کس شاه جبری از زرد کم
 نهیب جادسان جوید آرام
 ز لجامی خرمین از جوش مردم
 که این غوغا دمدم جام حاکم
 بطبعم ریزد این سورا سقا
 برخیزد رقی از نایب برود
 نشستی بر دور کردی قات
 ز بویس مغر جان کوهی

چشم

دلالت میکنند حسن انجام
 سوار بر اکرمی جوید نشد
 زمین بر جویس زیدی جو
 نمودی کشتی کردن تو هم
 کلید آسمان کبر بابی
 سوار ابله جوش جسم دلار
 صدایش که سوکت را صدای
 کسوده بر سرش دامان ^{تعلیم} بام
 شکستی شان بی پروا سوار
 سدی خندان که شستی از جسم
 نماید ره بصدر التفاتم
 که بوی زنده کی دارد قیامت
 چنان که نجبه ای زخم دل
 بجسم دل ریخت آن ماه سیاه
 نشاندی بر رخ آب از کوه

طبعی چون سدی خلوت برده
 که سایه رخ تواند سود جای
 پس آنکه باری دبال غم و درد
 بقدر آرامی آن سبب داشت
 جو بست روز باز از بفرای
 خموشی را سخن بردار کردی
 که چون من تیره ایامی درین
 وجودم تا با بجا دانسته
 یکی کرم خراج روم دری را
 کنون او شاه زمین کلیم
 ز لطفش عالمی شادند امروز
 نیکوید کجاست عاشق زار
 که او بدر کرده باشد کرده اوست
 بدی که عاشق دیوانه جوید
 نه تنها من خطا کردم عشق

غبار لوده تر کردید از آه
 که آنجا رخس بویوسف سوده
 بکنج آن قفس بر دار نمیکرد
 که کرده بود از بخت حاصل
 سدی سا که وفا کس آجاری
 سخاوت را بسند آوار کردی
 نذر دیاد و دهر از عاشق زار
 جفا دیدم جفا کدم جفا شد
 خریدم بویوسف فرخنده
 مقام تحب ز من خار بایم
 بغیر از من که میبزم بدین
 که کرم ساعتی میکت صید
 چو امن مغر ز بخش را سوم بود
 برو معشوق عادل برده بود
 بسی افکنده اند این سینه زلفی

در این فکر بایزد شب و روز
همان هرگاه یوسف با جد عزیز
برون می آمد از سر تا قدم در
نیمه دایره سلف لیکند
بیاساقی می چون رسد اسلام

بنور و سایه بایزد شب و روز
بسمت خانه اش میسخت
همان کاری که اول کرده میکرد
که فرصت دور و غوغا بگوید
بریز آتش توحید در جام

که عاشق مست وحدت ناکرد
بکار عاشقی بین نکرد

آگاه شدن زینجا از تکرار سر راه گرفتن و توجه بدیدم و اخراج
مرکز را بیک توحید بستن

میان عاشق و معشوق جای
دل عاشق که گیرد سر یار
دو دم تغیب با توفیق هم
یکی کنند اجزا و مقوا
بر آنس باده وحدت هلاک
بجی بوستن اسرار خود

نباشد جز دوی از غیر کسل
بسوخته ام فراقش صبح دیدار
دوی را هر که در قلب داشت
که گردیدند شبان اجزا
که از دیدار غمخت و مست
مسلم است مزدبست

ز بجا بعد ایامی که هر روز
 کمی آتش بقصد آسمان داشت
 کس از ناله میکرد آن المنا
 مدام از خوف یوسف فریاد
 نه از یاری امید یاری او را
 اگر میرفت از خود مغمی مغمی
 بسی در راه یوسف ناله بر داشت
 سببی پیش برت خود با دل تنگ
 که تا حجابی که در کار تو گوشت
 بر سببم بجان و دل بد است
 ترا در در کار خود شمر دم
 ز بس سودم بر امت روی آید
 خوش آن وقتی که صاحب بوم
 خوامیدی منم باد در سر
 کمت بر کسی دل می نشنم

در آن خانه میشدند
 از آن ناله ز کس بر میام
 درای کردن جازه خاک
 دلس در جاده عم خلوت
 نه از کس طالع غمخواری او را
 نمیشد بدلس طاهر که فته
 کسی بر ناله اش گوی نمیداشت
 نشست وز دبدرد این را
 خداوندی را ندانست تراشید
 کمر بستم بطاعت صبح و شام
 براه احترامت باشم دم
 بسبب داغ ناخن خورده کرد
 سر سرور ویرانه بودم
 جواب ما و دان کعبه ز
 کمت با جان مقابل می نشنم

بنزد درمی که خواست باز
 بامید مکافات تو بویست
 مسکن اهل مصر از خاص
 سدم بتجانه صدق سراپا
 که کارم که سوه شکل درین
 کشد کیش صاحب بن آبی
 تو خفته در کار صاحبان
 خدای چون تو هر کس که باشد
 مرا عمر بست بی بینی درو
 نداری از تنم که بر بختا دور
 که از دیدار یوسف خیم نوم
 اگر بنیم خوش را بار دیگر
 و گر مانم بدین حالت که تنم
 مکن قطع امید از بنده خاص
 ازین گفتاری زود که دوم

بکنجی که دس بخوابست خوندل
 گرفتم بند کانت را بچسبست
 سده دین ترا بدم تا نام
 بدین اخلص کردم بندی
 کتیش منیم از لطف تو در کار
 برافروزد ز غیبت تا باهای
 چرا با بنده خفه سر کرانه
 زور دیکسی چون دل فرستد
 نمیکردی چراغ رحمت افروز
 نظر دارم که چشم را دوی نور
 تنم نیز از الم خواهد ساراد
 با خلاصت کنم اقرار دیگر
 می انکار خواهد که قسم
 که نویسدی ندارد دایم
 مسیح صبح احیا کرد عالم

سپاه سوکت بوسف به سوز
 صدای کوس آواز دامه
 زینجا ناله سیراثر زهر روز
 بسی فریاد کرده اناز یک تن
 چراغ ناله هایش یک سراره
 بجای خود خجل رگست از راه
 زهر مویش را به دست توحید
 ز جابر داشت به زامست
 کوازه باره کثرت مبین
 سده سرایه اش تعمیر در حال
 بسر ز دور زمان از کلبه آه
 بتعمیر خرابیهای ایمان
 چو بت سده مال دل از غسل توحید
 که ای سرمانه امید واری
 بقینم سده تویی در زیر دلا

صف آرام را بر هم زدین
 کفند از نازک کرد در عمامه
 شتابان سده بر آه آن دلفروز
 ندادش بخت بیغام شنیدن
 ز در بر بنیه کوش ستاره
 چو معشاشک برانکه آه برآه
 بکسر شان سرک آماده کرده
 زدش بر سگ چون میای گشته
 که تخم وحیدت افشای خنجر
 سمایون کعبه امید و آمل
 کل لا تقنطوا من رحمة الله
 زمین کل کرده زوار آب شکر
 بدرگاه خدای مالک نایب
 رجعت دستگیر آه و زاری
 زمین و آسمان را در وقت فرا

که خوش با کدایی از تو دارد
زهی سوار سیه زانم
نه از بار سر بر بخت کشور
ندارد در دلت که درون
لبش که سکه از نامت بیزد
تجلی دارد از نور تو هر ذات
تو یوسف را بدان حسن آفریدی
تو در دوی بنور خود کل او
تو سودی سر نه شبهای بخوب
کنند مرصع فرمان تصویر
مر اتم آرزو باشد که فیروز
جو اتم ساز از سیری بر آیم
دمی دامن لب زین گفتگو مید
بر آید آفتاب ملک داری
زینجا باز بیرون رفت محو

ز حاجت روایی از تو دارد
سما بجز کرد دجابه بی نام
بزرگی ده نوبی اند اکبر
بنامد سر بزرگی چون بزرگی
کدای مرده نقد جان بگیرد
دیلم سعله نور السموات
تو روح عشق بر جسم میدی
که کردیم بدین سان بیل او
که حیدین چشم اعی را دمه نور
جوانه بر چین عالم سیر
کنی بر آنچه کوی باشد در روز
دهی چشمی که بر یوسف نیم
که رنگ لب ز بوی صبح کردید
علم زد بر سر کوه سواری
جو تیر حبه از دل غوغه در خوا

دم امروز پیش از ناله دزار
 که یوسف را هم اسلام ریخا
 کزان کم گشته ماه تیره هوا
 بخفته میگفت آن سگین کجا
 نمیدانم چه شد آن در درو
 جفا از دیدنم بسیار دیده
 رسیدی که بدشستم امروز
 سر خوان محبت می کشودم
 بنوی دین بدر دغلا فی
 مگوشت سکر اهل دنیا
 مباحش از ذکر خیر اناس خاموش
 درین اندیشه حرم دیدن
 چنان برد اضطراب از دل زار
 بنزدیکی اسارت که که این کار
 به همراه خویش اما بعزت

سرایت که یوسف را خبر داده
 نهان کرده بود از دایما
 مالد یاد بعد از بازده سال
 که هر جا رفت همراه وفات
 که هم سر در رهم میدادم
 ز عشقم جای کام ازار دیده
 تلافی را کرمی بستم امروز
 ادای حق نعمت می نمودم
 کرس نامرد گویم نیت کافی
 مباد این سبوه بالا برنده
 مکن بدنامی خویش از جدال کو
 که می باید ز راه مقصدین
 که کفنی باد ساهی سد دوچارش
 که می بینی منبش این چنین خار
 باید در پیش من منکام ز

بیاساقی مدار از سیریم عار

و کرداری همان میانه برد

کران خون شد دماغ عاستی تر

ز لیحا جوانی ریخت در سر

داخل شدن ز لیحا بارگاه مرحمت و مکافات و بعبایت الهی
و دعای حضرت یوسف از حسن و جوانه و نظر میایی بر هر مکتوب

مکو کار و فانی مزد کار سب

ز تن که بگذری جان می دشته

سر ثابت قدم در راه دلبر

دل بر آتش وقتی زند آبر

شد صحت محبت از زنده تیر

ز نو میدی اسیری که دوازاد

مکن از دوست که میری کناره

چو یوسف از سواری باز کردید

رکار ملک و ملت که فارغ

در آمد میهمان دار ز لیحا

که داغی را تلافی جسم یار سب

که این از کف دمی آن می دشته

سود که خاک از ان جمله زنده

که با اندازد غش آوری تاب

که یوسف به زخمی بای شبیه

که سازد رشته جان دام صبا

که باشد ضامن عمر دوباره

طراز مجلس اعزاز گردید

بساط آرای خلوت کس فارغ

بعض مدعا شد سفره آید

مرخص شد باوردم در آورد
 زینچی شد در آن مجلس حوذا
 بهولای در آمد در نظرها
 سرش را مغز دولت در کند و
 ترنج خسرو در دوش رخ زرد
 ز بس دندان زرد آزار کشته
 سده هر مویش از جور زنا
 لباس نازد بودش رشته غم
 برندی بر سر آن کوه سیکر
 بدست رسته بر دازش عصا
 چنانش بوی یوسف مشی از دود
 دمی چون در مقام بخود می
 بجال آمد ولی حالی که مردم
 با داب مسلمانان سخن گو
 جو یوسف لی بجای بر و بخو

کبابی را که میجو سید زور و
 بگل خرز ضعیفی گشت و اصل
 ز نقش صورت معنی مبرا
 عداوت نه ملک نه رنگ تو
 همه چین ارف را نچه در د
 لبش دندان جوهر دار کشته
 سفید و خشک چون دندان
 که از لیف خراباسته محکم
 کران نظاره کردی خاک بر
 عصا کش جذبه عشق ریای
 که از خود رفتن باز آمد بود
 برویش اشک شادی آب افش
 نمودند از حضورش خویش را کم
 سلامی تحفه آن انجمن کرد
 جوابش داد بل از جای برخو

طبله فرمود ز دیکس بعزت
که خاصان خواستند از حادرات
عصف با کانه یوسف گفت که این
بجندی پیش ازین در مصر دلت
بصورت که ندارد برک و با
مکوست خاک از روی خیزد
نمیدانند که نامش زینجی نیست
زینجی چون شنید آواز یوسف
بسی در سینه غم آن جگرش
ز خوف خندان شد و آید غمناز
که کرد سورش از روی سخن فرست
که ای جانم فدای گفتگویت
تو یار دستار زینجی من نیای
بشکر نیک بختی جوهر جوهرم
خوش آن روز که چشم منم

بدان ضعیف اینچنان اید بعزت
بمنع ندیش تلخی نایبند
که می بیند از این مایه بسیار
بزرگی بود صاحبان و شایان
بود در عالم معنی بهاری
که دیوار تر از بر سر بریزد
که ایامش بدین آرایش آید
بدین سان قصه رد و تطف
خواه بسته لب تحید زینجی
که کیس که از ترس نفس مار
یوسف از زبان خودی گفت
سب دور زم نثار رنگ و
منم طحین لطف جوهر توهای
که آواز تو می آید بگو شوم
ترا میدید و کل در سینه می گشت

ز گفتار تو جان می یافت جام
 مدام از مهر بودم و لک است
 نخواست که ز من میخواست چا
 بر است استخوانم عود میخواست
 ز من میگردم دردم نغمه گل
 بجوش آورد دیوسف امثال
 سر ایاد نوازی گفت چون
 بشنخند که بر زو رخس آورده
 بگویم چاه و اقبال کجاست
 کشید آهی و گفت ای کرده
 نکرده بره سبکد حالی
 تو تا بودی بایلم میل از بود
 ز کف تا گوهر قرب تو دادم
 و گرا بد بر است نور تانار
 گرم از هست دولت رفته باشد

روان از فیض رقیات روم
 نمی بستم بخرید قیامت
 بسی می باختم جان جهان
 بیایست دیده ام نعلین
 سبب روانه بودم روزگار
 با ضعیف تاخت از میدان
 که مان نجات خام آب چشم
 که سبب اختر طالع کس آورد
 جمالت را چه شد مال کجاست
 رموز بهم تغیر و تبدل
 که خون که بسوزد نگاه جان
 که که خواهی تو زان سودا کم
 نیامد دیگران معنی بایدم
 تصدق کردم و گفتم سبکبار
 سر عفت سلامت رفته باشد

مرا میوزد این خجسته که زین
 ترا با جرم در زندان نشین
 امید رحمت با این جرم منکر
 ولی هر جا فضل بخش ارادت
 و امید ای که عاشق را فرودست
 جو اندی چه باشد این زخم
 برون آمد ز جاده مسافر
 بجزئی که یه که دامن ابر حست
 که این خود سهل باشد دل قوی
 بگو که آرزوی دگر است
 ز این خازین عنایت مدد چاه
 براری گفت چون دادی حاجت
 قضای حاجتم بجز نایست
 چراغ این تنم تا با امروز
 ولی من چون خبر دارم ز حالت

به تحریک زمان معصیت کش
 بسندیدم که لغت باد برین
 گرم باشد بود تقصیر دیگر
 خطا که قاف باشد باین غفلت
 جوی را تمیز از نیک و بد
 شود کلکون عفو را عجب
 شود حرم آید واری
 که یوسف گفت جو در پای
 از تقصیر گذشتم چون کل از خار
 که که مقدر باشد بکرمت صمد
 که مسکین خاک غم را داد بر باد
 که گستاخی کنم در عرض حاجت
 مرادم را بر آورد و خداست
 بفرودیدست کس را خاطر افروز
 شناسم بایه پیش ذوالجلالت

طمع دارم که بی چون و چرا
 خدا بیند جو سویم رحمت تو
 بحسب منبهم آغاز بخشد
 بدان چندی که بجوم باز کردم
 جز اینم نیست از خشم و جوار
 که دیدارت جو و قتم خوش نماید
 چنین تا عمر باشد بگذرانم
 بدردی کرد باز آه و فغان
 نفس میخواست سازد آسمان
 درین دم طوطی عرش آشیانه
 بیوسف گفت بگوید خدا
 که در وقتی که ز در سنگ نیا
 زدا و سنگی بسنگی هست غوث
 جبین بالید بر خاک آن جگرش
 و کر آمیزست تا ز من باشد

کنی در کار اخل هم دعا یی
 شود بازم بروی دعوت تو
 جوانه و جاملم باز بخشد
 بدان قانو که دیدی ساز کردم
 مرادی در جهان زندگانه
 ترا هم دیدن من بد نیاید
 ز وصلت نفس کای ستانم
 که یوسف شد بهر من مهر با
 ولی از بیم گستاخی نمیکرد
 فردا آمد درین آمینه خانه
 بتایید آشنا سازم دعایت
 بت خود را ز اینجا شد مسلما
 ز دوش دلق خطا بر سنگ رحمت
 ز مادر خواست حسن اول خوشتر
 راه آرزو پائیده باشد

مردم از کرم رد سواش
گشون هستی تو بکتاب مبینی
دم یوسف بجار حق بندی
ز دوی ساخت بزم اراجی
کلی آمد بر دوار دغ نامور
مصور با ملب در صد و نخت
ظراوت کیر شد روی سخن کبر
باند امش عیدی رنج از نو
فحاشی یافت خستنی های نامر
مسلمانی فروخته آب در نمی
زنجی رعش اش بکین بر آید
سخن رود از طوطی گوید آندم
جراغ بزم یوسف بود یعقوب
بوعدت خانه جاحد در کس داد
ز تائید دعای آن یکانه

مثنی گشت در دم درس حاکم
زمانه طه کی زو نامرینی
دعای داد و صحت نقش بندی
ز اسید از نفس طاهری
ز یک مشت استخوان یک پیر
سوادش تا باض فین امنیت
بر آمد بال میلر اکل از زیر
بجای حین مجاور گشت ابرو
که دار ایامش شبنم در بر
که عاشق شد بهرموبش فوکی
جبین آفتاب از جبین بر آید
که بنیاد زنجی نو هوا بر هم
باد شد از خدا این کار سبب
درس بست و دعای داد و کشاد
برور آمد بد ان خمه ز خانه

زلیخا را چو این حاجت روا شد	بیای شکر یوسف چهره ساشد
بگردش مضطرب گشت دردم	که آن انگشت جرم این بختم
ولی در عرض مطلب دم نمیزد	لب زک ادب بر جسم نمیزد
تا نال داشت یوسف هم در کباب	سردی که از رازش خبردار
بحکم حس یوسف گشت آگاه	که خار اجتنای غیبت در راه
ز نقش مر تا نال ساده گردید	بغیر کار خیر آما ده گردید
بیاساتی بده می تا بگویم	طلاق خویش وصل دوستم
که با سه صحت نزد بت شکن	
زلیخا را یوسف عقد بستن	
رسیدن زلیخا بسرف از دواج حضرت یوسف علیه السلام و تصرف	
خواستن و بانصال تبدیل یافتن	
قبول اعمات ایجاب آبا	وجود آدم ایجاب دحوا
کنند بر عالم و جا بل سیرین	که زن را مرد باید مردارین
چنان رونق پذیرانصاست	تفرق یاه مستی را و باست
بهد یک حجی این نه و صلب آبا	عروش ماسوا تقدیر دانا

اگر دانی مزاج جرج احمر
 ازین سنت بواجب است
 بیک لبر گفتو خاطر گشت
 عزیز انبیا را حکم عورت
 بغرم عقد رنگین چینی آراست
 خلیل الله صد خوان صلا را
 و فور همش در مهر خلعت
 که کبر رسم بخوردی رسم دین
 ز برش بیک نعمت گیر کردید
 بگم میمنت وقتی که ساعت
 مسجبا با خضر زانو شکستند
 رسوم رعنان این کار خفته
 زینجا سه جراح حجه خانه
 که ماه بختش امشب با کلفند
 رستاران بپایش چیده بودند

نه بی یک مونت بی مذکر
 مزن لاف خدایا که خدا شو
 غیب را اعتبر که خدا هر
 زوحت ساخت چون دادا
 که از جنت طلقش جو غایت
 طلب فرمود ارشاد که ارا
 بجای که نشد باز و نعمت
 سدی صفراز سودا حوب و شین
 که از بادشای سیر کردید
 سلیمان بود بلیق سعادست
 زینجا را یوسف عقد بستند
 بهم شان ورنه میوند ازل بود
 بشکر این تجل زد زبان
 که ربوفش بیت اشرفند
 بگردش دعوی خدمت نمودند

چنان کردید از آن ترکیب نوا
 لباس دلفریبی کرد در بر
 پس آنکه منظر چون دیدن
 دلش خالی ولی از آریدن
 لبش نزدیک دبدی حور لب
 کمی گفتی بروز ای با سکنه
 برو تا سماع من از در در آید
 کمی با عشق ز دایم چنین جوئی
 خدایه که کنی دعوی توانا
 برو که صد در از در دم کشای
 بدرمان آخرم لطف تو یوست
 گرم با مال صد آسوی کوی
 زیانهای تو باشد ضامن سحر
 جو فارغ شد زنی حسن پوسف
 قصه از است خلوتی نه شب

که شد خط شعاع هر پستار
 جمال آراست خوبی را بر بور
 راه نور چشم خود نظر بست
 که ساغر رسود باید کشیدن
 بکشتی بوسه زهر بر روی کفزار
 سبب بجزان نه راحت که بسته
 جو معسم زندگان بر سر آید
 که ای بیش تو خضر حشمت نوش
 که هم جان میدی هم می ستان
 جو زنجیر استخوانم تاب دادی
 رسانیدی بزللف مقصدم
 حلاوت کردم آخر خوب کردی
 مباد آن که تو غنم کبک خشنود
 بسبب نزدیک شد روز تحلف
 چراغ ماه شد روانه شب

کواکب منبسط با هم بدین
زمین کان سیاسی تا ملک
سستی از دم آتش نخورده
بر آورد این سر ازان چو بیا
فلک بخت سعادت بر روی
زجا برخاست یوسف محو سوری
بسودای رجال افتد دامان
فرزان پیشین آن دلار
در آمد در حرم چون باده در جام
چو بخت یس چراغ افروز رخته
ز بلخی دید یوسف را چو در پیش
شد یوسف بفر جا چو لاله
گرفت صحت کفشت این چو پیوست
زجا بست آنچنان زین و لاری
نمود صحت در کز نه جانی

که دامادان سوختی با عرو
طلای روزنیهان در محله
زینلی بقیه بیرون حبه زرده
هزاران کوش براف نه خوا
زان حبه شک باه و شری
به دلجویی محزون تیز روی
روان شد سوی دار العیش
هزاران سمع چون آه زینلی
چو زخم سوی موجس موج
چو امیرش رواج از افق
بنظیم جورش رفت از خوش
کلاب افتن زار روی
به شام وصال آگاهی اوست
که ترس باد لیری کرده باری
ز یوسف نیز شد ما خیر ایل

کیندش در بغل زو
 کفش سیمین ذوق را کش غنچه
 لب خوبان دمه عاشقان
 صدای بوسه در وقت که دانه
 ز لعل غنچه چون صد گونه گل
 برآمد حشمت از زیر دامن
 دواتی دید رخسار سحرآمیز
 ز بس باریک کوش فلک
 نهاد از شوق طبعی بی توقف
 سیاه فردند ساخت از زر
 نهالی شد روان از باغ ناز
 چنان در خرق عادت عشق
 زان کم کند این بیدگی کل
 از آن پستی تلاشتند اهل دنیا
 زندگان خصمی از مردم زبانه

برآمد از بهار و باد یک جوش
 لبش نفس مکن بست لب
 که باشد توشه خضر آب حیا
 بود اول از آب زندگانه
 ره باغ نمان از شوق رسید
 که کشتی ماهی از تنگش گریان
 بهشق کامران خانه روحان
 قلم زرباخت در سق قلم جا
 بحرف بگراشت تصرف
 برآمد جانه با قوت احمر
 بچوب غنچه شبنم زرب کلین
 که آتش بی کند از جنبه جوشید
 که از دست و کرم جوشد تنال
 که آب آید زیر اول زبالا
 که افتاده است خونی در میانه

چو ذوق نخت رسد سر کرده
قرار از بهقاری باق مولود
ز آمیزش تی بهلو کند شند
به هم سودند و بست از رو گند
حکیم صبحان چون بر سر آمد
تکلم کرد با یوسف ز لیلی
بکام دل عزیزت بارها خواند
چو ناخن زهر شود آب تن فکند
جواب آماده شد کای حجه الله
تو در خواب آمدی بخوابیم
کل تعبیر آن خوابت کا کمال
کنش یس زان نند بر کنش
از ان محفوظ بود از درد و جان
یوحید انم که دانایی و دانان
ستی که زین عرض محفل

عطش را چاره کرد از آب داد
که هر افاد از مشق بر اسود
جهان کرده سواد از خویش فکند
که در یک یستر از هم دور فکند
ز رنج خواب بیداری بر آمد
که ای دیوان حسن معجزان
معنای تو دل نا کرده چون نند
عقیم است از درستی معنی کبر
ز سر ماضی مستقبل آگاه
سپردی از برای خود بخوابیم
زیبوند تو حیدم بعد سال
که در دست تو بود این در کید
که بود این کجرا عشق تو خوان
بگردم پس ازین جایک زبانا
بیرس از خانه ناظم مفصل

که سر سر گذشتم را بتفصیل بیاساقی درین بزم مکافات	درین کمر سر ایر کرده تاویل میسهم ده از بسوی کشف حال
که بخت یادم حرم تاسا ببخر یوسف و ناز زین	
روزگار گذرانیدن زینجا مدت های تمادی در لباس موصلت و معصومی با حضرت یوسف نمودن و بدیدار اولاد مسرور شدن و بعد از سفر ناگزیر از حضرت بحر یک اتفاق محبت رفت انتقال بر مافا از حال بستن و بار او شفافتن	
کشت بجان هوای زندگانش و که خدای بضعف روزگار زند کل عزت زند از خار بست کس دی برکت بسیار کرد بدامان دلای عشق زهر بست جو اخلاصت شود عشق غلیظ زینجا سیر ازین بستان چو بید	ورت با سر سرناج کماست جوان چون صحبت از نیز می کسی در بارگاه قرب ساغر بدام دم دلت انوار گیرد که یاب بر مراد جان و حسن سبب را روز گرداند در آخر بسودای دگر خوش بچوید

چو باید بود عاشق را موحد
 چنان بر خویش می پیچد خود را
 نیست بر فهم آواز محبت
 چو دایم در سر خود این بویا
 درین جنبش جان مردانه نکند
 دعا پس از عشق جاودانه
 دامین در تان صبح بقیش
 جوانش که جنس داد خود را
 ز رحمت کم کس این می داند
 درین کلش یکا باشد شکفته
 چراغ مرک را عتاق باندند
 نیازش نازنی یافت چندان
 ز یوسف هر چه شد اول مصداق
 چو سالی چند با یوسف بسر برد
 محاب آب و خاک از پیشین

بیدار خویش تن جویم
 که بر میکت و کم میدید خود را
 نمیکردید بر ساز محبت
 ز مرغ خانه بر و از نهادید
 که جوین جریه اس فرخ فلک
 اجابت که معشوق نهاد
 بر آورد از غبار کفر دیش
 بهشت قرب را که دید طوبی
 بنارم عشق را کاین آبر و آشت
 که رنگ عاشقی روی گرفته
 درین جاپس بگردید آینه
 که بود از صحبت یوسف گریز
 نمود آخر تلانی بل فزون
 مجازش را حقیقت بسته بود
 باشد و آه نرم دیگر است

ز صورت صاف جویم معنی را بد
 بختن چون نگاه افتاد را
 ز یوسف عاشقی نیز در زبان
 ز بهلویس تهی میکرد بهلوی
 سدی زین ظاهر اسما اشارت
 کهی بر عکس را این کار کردی
 همان از عشق یوسف به یوسف
 بگفت منی هست دایم نقد در
 نیست در وسط صحبت نشاند
 جو یوسف بر ضمیرش آگهی یافت
 کسید از جام و صلیس و آگهی
 عبادت خانه از بهر او خست
 بنای طاق چون قصر تفضل
 کل محسن خدای هست معمار
 جو کاخ جسم صورخانه جان

دوی رفت از میان و حدیث
 که یوسف رفت از یاد و گشت
 از و معشوقی و ناز و بهانه
 کنار دانش چون رنگ از نو
 زراکت زان جو از سحر آشفت
 ولی در باطن استغفار کوی
 ولی از وی زبان جویم موج
 که ساز و صرف در بارگاهت
 که ست از گوشت کیری قطره کوه
 دلش خورشید رحمت شد بود
 که چون سینه بر دلجویش است
 که جسم جنت از خاکش و شو
 سر بامش بر جبریل کا کل
 سب و روزش بخارهای دلی
 جو قصر دین را از تصویر ایما

چه مهر که با جانش مطهر
 زمین از سایه اش چون آبشفا
 ستونش ساعد صحت دلالت
 ز خاکش که سدی آدم خنجر
 دران بهار و فود فیض و آب
 را عجز از هوای مرغ تصویر
 درش باب الصفا کی نبه نور
 چه مشرق مظهر انوار لالت
 جو استادان زگارش بازند
 هم آغوش زلیخا رفد بر صف
 بدو گفت ای بحسن عشق محتا
 جو مارت از کل عشق خداست
 تو که تخانه کوی عمارت
 با بادیش کوی کج ویران
 کنون بهرت همایون خانه کن

منقش در جبینش سحر
 بجاش باد و خورشید ناماف
 همایون سحرش مهر نبوت
 سجودش از دل شیطان زدگار
 ناز عابد صورت باد آب
 بلند آواز لیک آواز کعبه
 عبادش غار و رخساره
 بصدش تختی از کبدانه پاوت
 صفا کاران ز زاری نشسته
 بپیر این گلستان تصرف
 که از سمع تو سر زد سحر ناز
 سراز حکمت کشیدن بویاک
 برای من در ایام امارت
 سدی چون خانه مانا در افان
 هیا ساختم زمین سان مزمین

تو آنجا ره نمودی بر خطایم
 تو آنجا تیره دل کندی ز دلم
 تو آنجا باد کردیدی بگردم
 ز اینجایین سخن سدا کردی بود
 دران دم داشت عشق آشفته
 هوای عشق مغزی را که بچید
 به هم چون دمد دریا می سوز
 تمیز نیک و بد کار شعورست
 چه داند فطره کار را نمیزخت
 تو هم زان باده مستی جویم ^{اکنون}
 دم مرد از دل زهر بر نیاید
 مرا عشق روزی مضطرب یافت
 بدردم چون رسیدی بهو لیاقت
 بیایس ز دجیان خوش تصرف
 اسارت که کاین بخت سر آمد

من اینجا هادیت سوی خطایم
 من اینجا دین بر نور کدوم
 من اینجا خلعت راجع کردم
 بیوسف گفت کای کار معبود
 کنون سم دار و اما در و سالم
 ز هم بوی خوش و ناخوش تفهیم
 بهو بدستی کرداب معذور
 دران خود و حجت عاشق ضرور
 که خواهد بر ریاحین با نخیست
 ولی مردی

ز امت کار بغیر نیاید
 از ان خورشید کسی بر تو هم تاب
 که برویم نیاری جرم سابق
 که بوسیدش دهان انصاف
 مصفای تو وین کای معبود

درین معبد بطاعت نمیشین بآب
کسی را بجن کن در خلوت دید
دما نید از خست کبر که آمال
زد کیریت خوشنودی بر او
ترا من بعد خواهم دانست معذرت
مکروقتی که از کار الهی
زینجا بوسه زد بر پای بوض
بدین دستور با هم صحت دادند
بفروخت کوی صحبت می بودند
چنین در بزم آمیزش بسیا
شاس را قوی بنیاد دیدند
زتاب بکند و الا رسته با هم
درین غمخانه بودند آنقدر
چو عشر اول از قره دوم طی
قضا زان خم باغوشان بجا

بشکر آسمان کشتن زمین با
کز دند دانه تهمی خورشید
ترا سید از سفالت جام افکار
ز معدومیت موجودی برآمد
در اغوش تو خواهم بجه مجبور
سوی فارغ مرا مسرور خوا
که این سده را نیتلای بوض
در دل بر رضای هم کشادند
که از هم رسته که پیوسته بودند
بروی یکدیگر بودند خوشحال
کل کام از رخ اولاد حبیبه
بکوه هر رسید اغوش عالم
که شد فرزندان هم صاحب اولاد
نمودند آن دیوار جادو آبی
که در مینا و جام دیگران که

ز نهر غم خوردند آخران آب	که میداندارم پیش آیین
بشرح قصه زان کلکم نبرد است	که توان عالمی را نوحه گزشت
ولی گزشت خوش تفصیل ماتم	بمحل کونه باید زدن دم
سینه ستم که در روزیکه یوسف	برون ز دخیمه زین دوازده
ازین کسرت سرادک گیر کردید	بوحدیخانه اصل خست امید
قیامت ریخت در صحرای یام	زلزل در قوی بنیاد آرام
برین که دولت موج خفا	کریبان خاک ز دسای جفا
بماتم یافت سود مصر تبدیل	زمین چون آسمان غلطید در
بقصد خوف زنجیر شد سبک	ولی صحت مرادش بخوفی بست
ز بهیوی شعورش افسرد که	نماز تعزیت داری قضا که
ز خوف میرفت و می آمد بخوف باز	ولی با سوز رفتن آمد باز
چنین تا منفه میزد و میزد	که آخر یافت درد دس دو آیت
طلب فرمود جادو شد کفن	ببابت عماری داد آغوش
زمان ساز و برگ خانان	بسوی تربت یوسف روان
خود دید انداده سر و مرقد او	باید آورد شک و قد او

گرفتش در بعل اما چنان تنگ
 بنجان جان فتنه زان بار جان
 کل افتنه بنجان که هرگز از دست
 بشکر بخت باید با فسرده
 درین مرد که عمر جاودا نیست
 چون نقد جان تساند از که و نه
 اجل باشد علاج درد مجبور
 مسود در مصرستی تشنه جاد
 جوانه که دهد صد بار تا افلاک
 بقاد و دست بجان برین
 زرد و دی چند ریزی محفل
 اگر بغیری عالم بدینیت
 اجل چون برست تا ز دنیا دور
 تو از خاکی بهر از یاد غم را
 سحر غم سادی از زمان بدری

که کردیدش در اعضا جان
 بکارش آفر آمد زندگانه
 بدین رنگ از بهار عشق بگوش
 تواند که کسی با دوست مردم
 مصیبت دانستن نامهربان
 بسیاری که بکنجور و فایه
 سود شیرین بکاک این ابر
 که باشد خون یوسف آب این
 زینجا وارت آفرین خورشید
 چنان که ی رخت ریشمی
 ز کردی چند داری بای در
 و کسای جهان زیر کفایت
 نه امت یا ورت کفایت بشکر
 مکن چون آسمان بر باد
 تسلی شود برون تا نمیری

مکردی که بطفله نوحه برداز
 بغفلت مگذران تا فرصتی هست
 ز غفلت صبح کس نوری ندارد
 درین مجلس ز وزارت خیزد
 بزانی غم اینجا که کداری
 چه امنیت درین دار عورت
 بخوش امروز در کاریکه فردا
 مکن باریکه اینجا گشت ببار
 دلت که از تعلق دور گردست
 ضعیف از قوی کردن میرست
 کت دجه مرد از ارجسته
 در آن مجلس که باشد حق شنوگر
 مگو بهتر ز خاموشیت گفتن
 سخن که سر کنی مامد جهان کرد
 میا سادر ره طاعت نفس دار

لبست را چون سکر در شیر مگذار
 که خواهی سوخت چون فرصت هست
 قیامت که سود سوری ندارد
 که بیس از زیر کسودن بال بریزد
 سر از جیب طاعتی باری
 که از دیوار او یک رخت کورت
 توانا سرخ رو گشتن جو صبا
 سکار سیاه در صحرای محشر
 و جدش را غنیمت دان که مرده است
 کلید ملک گیر می هست گیرست
 که می تابند فطری را بسته است
 زبان خوش بیاید لال خوشتر
 که روبرو ریختن دارد شکفتن
 که گوش دعوی منکر بود و درد
 که فرصت اندک است و کار بسیار

بسوی رفته کان لبرشته تنها

که در زیر زمین صافی رشتا

چنان محکم بایتن داریشه

که بپندت بجه باجان عبث

بیا مطلب ترنم چند گیدم

دعای رفته کان گویم باهم

که دارند احتیاج امروز با ما

روان یوسف در موج زنجی

ترنج آب حیات و تنوع هوای زندگان و کیفیت سلوک آدمی زاد

درین غفلت آباد

سراب زندگانی خوشی کند و غم

جوانان اول کیفیت دوست

درین کیفیت آن صحت نکریم

که چون آیه بخوبی بگذاری از نرم

مرا این نشسته با مغز آشنا

سرم تا سینه میدان هوا

صلاح اندیشی از من دور

ف داند دیدنم سر در میکش

سعادتی ریشه محکم در دلم داشت

ف و ت بادشاهی در دلم داشت

بیطعم ناکند شیطان شای

نمی ترسیدم از قهر آتشی

هوای نفس اگر آتش فندی

ز خاکم کل ز کل سبب دمانده

سبب زند اگر بر من وزیدی

ز بی قیدی اگر رستم بریدی

شاهزادی

چنانم داشت بهوش مرست
 ندیم زبم بهم معصیت را
 زکار خیر چون سر میرسیم
 دلم هر شب چراغ می رستی
 ز قرآن بس که دل سورین می
 کنیدی مسجد چون خانه خیر
 جو شبهای شنیدم بانگ پای
 عبادت خانه ام بهی خراب
 رکوعم بر عبادت رست داد
 دلم از صحبت بران خیرین به
 ازین غافل که آن مهر بار
 جو ساغر بش هر کس خند زده
 جو کیفیت بسی با هر که آمیخت
 ز روی دلغویی زندگانی
 سینه آن بر دوا عیدست

که میفرم جو جام خالی ارست
 نسیم چهل جمع معرفت را
 ببال حرص عهد بر می بریدم
 سرم هر صبح بر زانو میستی
 نکته موی دماغ دین می
 کشیدی بر سرم محراب خیر
 ما حسا میزدیم بر مهربان
 دلم از فقل میا مناجات
 نیام پیش مخلوق ایستادن
 که زمان جوانه این چنین به
 نه با کل میکند یاری با جا
 جو کردش مست خویش از خیر
 جو خوابش بر دوزان هسته
 بری رویت نور افشان
 که ناگردین سدا نابدیدست

نه بندار بکه عیسی می بخارم
 از و دارم وجود زندگان
 دلم را ناتوان بری جگر سفت
 چه سود از که ضعف از پخته
 جوانه هر چه خاطر خواه دارد
 چو باروی بت غفلت برکتی
 ز من تا نسبتش بکسته پیوند
 فغان میریم در بر کشیده
 به بوی بشکند رنگ دماغ
 چو خورشیدم کلاه عشق بر
 بجای جام دارم بر لب نشست
 خنیدن کله انگشته نمایم
 دلم آینه اما رنگ بسته
 بسنه کل جیب و کنارم
 خورم چو هر خبر از لبش چشم

که ربطی در سخن با و ندارم
 با ما را سر باشد دوانه
 که میگذرید چون سیاه و سفید
 جوان مرده به از بر زنده
 ولی به غفلتی همراه دارد
 در کجا او شکست اندر شکستی
 نه زهرم زهر و دق قدم بپوشد
 بهار شوخی از دستم بریده
 بدودن جسمم خطه است در اغم
 چو گردونم لباس لرزه در بر
 بجای نشسته بر سر آسمان شست
 خورد و بدوغ سرناخن زنیایم
 زبانم تیغ اما دم شکسته
 ندانم نقش بند به و تو دارم
 بجای انگه حوسه دودم از چشم

نسق گردیده از برم عنان
 بدین حالت که از ضعف قوی
 تعلق همچنان بر خویش دارم
 جورفتن بادم آمد زین کشتار
 مکن عیبم که از مرد هر اسم
 که روی است باطن بخت ظاهر
 بخلق آرا ده خود را تا نماند
 که ما را بیم مرد نیست اصلا
 ولی دانند ایان اسرار
 نبود این تاب چون پیغمبر از
 ز مردن آنکه می گوید چه رود
 لبش که این ترنم می سراید
 نیستی کافور مغوی گفت بایع
 چه لازم به یک سب زنده بود
 جوایش داد جمعش افزود

بجای آب دارد بر که آتش
 اجل نتواندم دیدن بعینت
 امید از نا امید بی دارم
 چنان لرزم که عریان در مشان
 که قدر زندگان می شناسم
 خد ف بر سینه و رلب جواب
 زنده این لاف هر جا لب
 چه زیر خاک مرد از راه بالا
 که می بندد تحلف نقش این کار
 چه حد صبر کردن دیگر از
 بدانش زنجیر نفس مستجاب
 دلس از آه کیسویک یه
 که ای صد سحر سحر بر سر جمع
 در جان سوختن ز جود کردن
 که من کرب تویی سوختم زبند

بیاساقی که مردم در گمین است

علی حبیبی باده جان ازینش

بده جامی که کف نازه جانم

سقه فواره مغز استخوانم

الله ولی التوفیق آراستن بارگاه تمام این حکایت حسن
الافاز اسرف انجام بعتقه سیاس چراغ افروز کلام الهام
نظام و سکر توفیق ناظم افتتاح بکده مائیه باب طاعت نام
و شرح بعضی از ملزومات بتایید ملک علام

خدا را سکر کاین نور السموات
کمالش از فردعی داد نماید
سدا از رنگینی این ناله زرف
نشستن بر بلین غت جان
خدا را سکر کاین زمین الهام
ز کارش خایه سدا آرام رود
سند از روز دل و قلب الهام
نشستم فارغ از تحریر دفتر

که بر تو بر صفات افکند اراده
که زبم آرای عالم سده و شیده
سیاهی در دوات فکر شریف
که ای نقش تو توفیق من الله
که داد آرایش دیوان کبیل
سوره خاتم سدا سدا
ورقه شافه آیات تمام
قدم چون ناده ان کعبه بر سر

خدا را شکر که این خبر التیاج
 جو یوسف سحر ز مصر دلهما
 بخاقان علم زد نه گفتار
 کل بهرت دمی از خوش گهای
 ز فرزندش اربس باقی تویت
 با بستعداد این شیرین سمال
 که مهرش تافک را در افتاد
 ز هر علس فلاطون را فطرت
 شریف را ز هر نبش دوباره
 تصوف را کند چون باد جام
 جو ساقی نامه در میخانه خواند
 برار د چون نشیند عاشقانه
 درین کشت که ز کعبه آن چه
 بسو خوش جو زلف یار مشهور
 دس درس عمل گزار کرده

که آثار سعادت راست منج
 قبولی یافت آفرین زینج
 که هم از ناظم کل دانست کار
 شراب از خم تخلص یافت جانی
 بدست مادر سیر طبیعت
 سخن بردار که آینه دل
 جو طوطی مست شد در کز افتاد
 جو عقلش داد حتی به مقت
 که خورشید حقیقت نیمه او شد
 رساند فیض اعویا با عجم
 تجوین ساغومی جان فشاند
 زنده معنوی از عاشق زبانه
 کل خجست نه از نام خود حید
 ولی از تنگ ساعو سر بادور
 جو علس دید از خود عار کرده

ز بر نش کر جهان لب کس بید
 کمان دار ملک با این خصلت و
 سخن چین را کند کلین انصاف
 بنیدانم دین سودا چه سودا
 نظر بکشی بر نور الهی
 باین عرف محبت که گویا
 کند دینه روانه خوینار
 چه غم صافند از ترس دارد
 ندارد چشم اختر بیم از درد
 سخن کس صبح پداری زنده
 جو حسن یوسفی باشد بیار
 می تارنج این بجان هوش
 ولی این می دمی از غم برای
 از ان هم که بنزدی یا بهار
 ز بخت در نهار و بخت و

بخرند از زبانی بر نیاید
 کند تعلیم خوش گوی به کوه
 حود از از درد ما و من
 که نادان و سخن و داناست
 چه نازی خجسته بر روی
 ز باطل و رنه حق را نیست
 که آتش را بر دناخن زنده
 رفو که آب زخم از خویش دارد
 فلک را نیست با که از نیز
 سکا فتنه را چون نغمه
 زلیخا میکند آفرجه را
 هم از یوسف زلیخا میزند
 که موقوفه حرفش است
 حین منشین کنم فی بهار
 ز مولودش سخن چون دانه

<p> بهشتا ددوزد جسته بامی بکارش زان درین زبخت بدان از من درین اندیشه اگر میگفت درستان بودم بدویم آنچه آن سجده وان گفت نه آن سدرخ اندیشه بگفت سببم رو بر در فیض ازل بود برم از حق موقوف که اقرار بسی دیدم ز موز و نمان جابل طرف گشتند با مردان تحقیق </p>	<p> چو ماه چارده کردید بامی که سال چارده سال بگوشت که من بهوم زبان کوبیده و گرنه کوش بر آواز بودم زمینی نیست این حرف آسمان که عمری داشت قلمم رویه چو سرق روزم آتش در بعل که باشد آنکه منم کرده بسیار که از حق بن چون غوغا غافل بچنگ ننگ زر بر بدید این </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زبان چون سکه نخوت گشت دند

سر خف چون سر بر باد دادند

<p> سیاه ریش داری چون قلم بشکن خط جوانا زده چینم جوان هستی ز دوش بر ریش خندید که کشتی آت را ش ریش بارو که در خواب بدان از خفم اکم که با این روی صاحب گشودید </p>

تکت ساعارف بقران
خود باشد تن و اندیشه جان
دلی داند کسی که او را اهل معنیست
بهر بحر محیط فیض بچون
کتاب الله دین بوسه در او
ز علمنا معلومت که این ساز
بقول مصطفی ساعر بر ارد
نه هر ساعولی صاحب یقینی
دل کر مش زبان آسمانها
رصد بندانه کرستی گزیند
برارد از دو مصرع ذوالفقار
تراست آفتاب از معنی بکبر
اگر باران نشاند ابر بر خاک
سوف غواص دریا بار آتش
کشد آزار اگر از یک جهاست

که ایزد در کمال علم نقصان
دل او علم و شعر خوش بنش
که دل را به زبان او
که بابت کوهش گفتار موزون
ز موزوینت جسم الله او
ز تعلیم خدا آید با و از
هر آن کوه که کج غوش دارد
که چون ایمان ردیف آید
دشمن روشکر مرآت جانها
فلک در جاده رنج خار بند
کز آن باشد دو عالم زخم داری
برارد کوه طور از ذره فکر
دشمن فیض ازل یزد در افلاک
که در کوشش دلی کوه کمر کش
چون بر جام کسناغی ز جسته

ندانم خیزه کی منت خدا را
 که بنید جین بروی کس یانم
 جبار وروده ام خیزه که بیل
 ندارد سعه بشیر می رسم
 اگر خورشید بنید سینه ام
 دلم را بکه ارایش ز در دست
 چو کل در خون نشینم سوختنم
 طیب از سرم منم لور بر دم
 دم صبح دعا از لطف خالق
 نمیکردم زرنج خویش محزون
 نسوزد ز آرزوی زرجو
 بهو از بحر و کانم خواستن عیب
 بهو که حاصل صد خرمن انعام
 دمه کساقی دورم بیاله
 وطن کشته حصار اینستم

که اخراج از سرم کوی این
 که ریزد جوار و بر زبانم
 کس نیستیم عرق از خنده گل
 که از دین چون سمع نکاهم
 کس ندویم نزار آینه امرا
 رخ آینه بر دیوار کرد دست
 چو صیقل رنگ کیرم تو خشم
 جوان بوسیدن کیرم حسد سال
 نینخواهم بخر کام خسلان
 چو حسم از دورم درم مخورم
 زبان ز رفتن بر عهد خواهم
 چو دارم دست رسن محراب
 نخارم دانه در خاک ابرام
 گرفتن میکنم داغم جولاله
 نه افتادم به در پس منسم

زاندم جیر براه کعبه محفل
 که شستم از تلائن منصف جان
 بخود پیوسته لرزیدم جوختا
 بکلم عقل با قرب سلیمان
 دها کردم اگر نفین شنیدم
 رنجم شد ملایم خصم مغرور
 جویدم این فطرتم هر که درین
 ببرد ای که وحدت بود کارم
 حسن خان باج استعدا دارم
 شد اول خضر طبع را شناسا
 پس آنکه نقد ویران افشار
 فزون تر از بد رسد اندام
 مرا نداشت محتاج زمانه
 چنان قدرم فروز افروز
 زلفش آفتاب در فراخ

چو که دون گشتم لاکر دهنل
 که این دفتر ندانست دامن
 که باشم در معاصی پاکینه
 زدم بار بر خود نفس خفین
 شکردادم اگر خطی خشیدم
 جویت مار شده مور شود
 ندیدم از ف دیکی آزار
 که شست از بفس یک دولت دارم
 که در ملک بها بادا سکند
 دلم زارنده کی داد از مواسا
 که رایج باد جاه سکندر
 نمود از ناز عالم بی بسیارم
 بجایم بسبب محنت خسروانه
 که کردم باز بزرگان سرکار
 سبب دورم که شست از ناز

فروغ از سایه اس دیدم
 بنظم این کتاب گشت نامور
 بخوف صد کج ازین زبان گشتم
 بصورت نعمت یک عمر خشنید
 بزرگای بیکه محنت از جهان شد
 وجودش آینه بابت در جهان
 غرور داوری مطلق ندارد
 جهان در پای طبیعت مسلم
 جو امر وی ر جبریل ذاتش
 براوزنک سبب تاج السلطن
 بدولت در خراسان نایب شاه
 که خورشاد بر بزرگی مثل او دید
 کسی در عالم دولت جو اوج نیست
 مکس کی حیرت گاهی جویم مازد
 تو مورتش در جاه و صحرا

که صبح کاظم کردید صادق
 فلک خشنید و مرق زددم
 که در تفسیر زبان پنج بودم
 بدلت کا معنی هم رسانید
 بزرگی صورت و معنی خوانند
 که نازل گشته در خان خراسان
 بخرماین رضای حق ندارد
 که دهرش کعبه گوید کعبه زمزم
 بزرگی بایه عرش صفاتش
 در اقلیم حب راس انخوانین
 بزرگی را بزرگی جاه راجاه
 که دورش چون فلک در بزم تجید
 مکن بهبوده دعوائت بر تو
 بقدر خویش باید هست و نازد
 کجا گوی از کشتن بحر سیم

بکینش هر که دم ز بسته دم
خلفش هر که را که دید در دل
چو صبح آن بنی راضی دوست دارد
کمال عقل و دولت در ره او
بدون فکرش دارد اندیشه
قلم چون سر کند خط سرفراز
جهان نقش معما محراب
کنم تا وصف او بنما و پیدا

علم هر کس درین پیدا قلم شد
مسیح جان تنش را که است قابل
که مغرور او در دوست دارد
صدای هر چه باشد و اله او
که بر نظم جوهر بنمیزد سنگ
زبان لفظ بر معنی دار است
که چون کائنات بوری شکست
کهی شعوم خوش آید که معما

جز این قانون نباشد رسم و راهم

بنامش این معما بس گوایم

باسم نواب مستطاب ملک جناب قمر کاب عباس قلی خان

چو باشد صاف در خور جوهر
زین مصرع که است حاج این نام
از این تاریخ نادر این معما
خداوند انوار کوی موفق

خدایش دیده لا یقهر باج
تواند کند فاعل باشد الهام
سوءیاست که بیجا نیست دعوا
که این کلام معنی یافته رونق

تو گفتی من مکر گفتار گشتم
 ره دینم زهر مصرع نمودی
 زرنجم چون خبر دادی درین
 کتابم را دهی مستور اقبال
 بروی یوسف یا کینه کوهر
 تنش را از قبول خود دهی جان
 کنی در دین خوبان عزیزش
 جودادی نسبت قرآن سرفراز
 رخ حسنش جود دارد از تو رود از
 کتابت را درستی در قلم بدیز
 زند جای که کاتب به تصرف
 چون گشتی بر سراب غیب راند
 بدخی میکند خوبی خسراب
 چه میگویم ز حسن رها
 بسیارانی که زینت باوقطش

تو گوی من مریض کار گشتم
 زهر مینم در ایمان گشودی
 هم از لطف تو خواهم آخر کار
 رجایمندم جود را قیام آمال
 کنی در عالم نظم و سبب
 مبارک سازیش بر چه اخوان
 بد از امور داری از تمیزش
 جو قرانش که داری ز آفت
 بغافل کاتبان کارش میند از
 که صاف مرآت زرد در دامن
 کند یار سعادت تو تا سرف
 ز بهوی سراب غیب خواند
 تا ویل کسبای را کت با
 کند مظهر کفر نصیر در کار
 چراغ باغبان کردید روشن

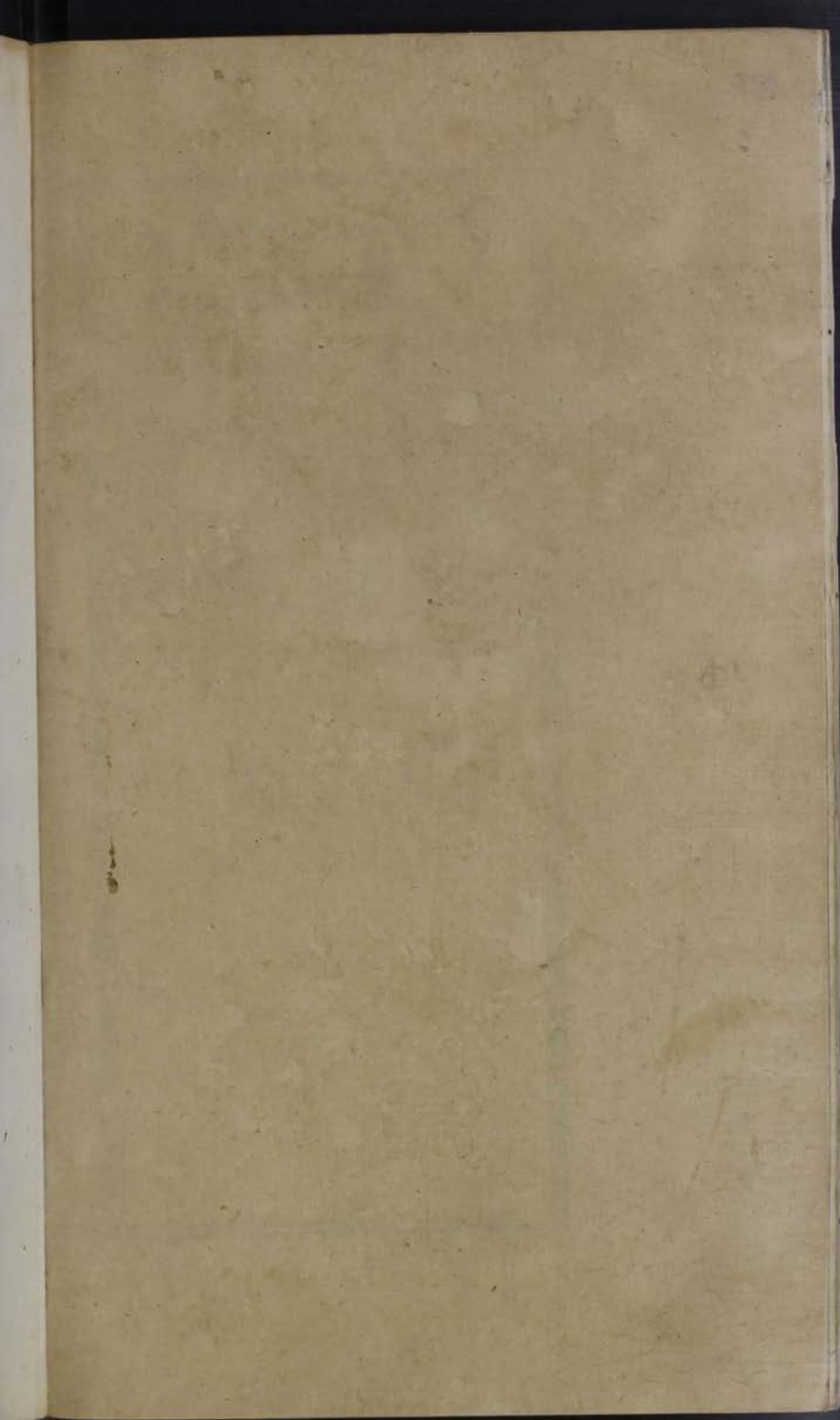
بده حامی که مست باد و کام

کنم آغاز سحر حسن انعام

بسم الله الرحمن الرحيم

أول ما ينبغي أن يعرفه الإنسان
هو أن يعرف الله الذي لا
يحد ولا يحيط به العقل والحواس
وأن يعرف أن الله هو الذي لا
يكون له مثل ولا شبيه ولا
كامل ولا ناقص ولا يعلم ما لم
يكن عليه ولا يعلم ما لم يكن له





John O. S.

Perzsa 0.59.

5
2.14

120

Donner

Nazim

Yusuf + Zulekha

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



Perzsa
0.59.

